

رمان با تو تقاص هم شیرین خواهد شد | nia12 کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان



۵ سال قبل

به سمت در رفت نمی خواست دل خواهرشو بشکنه پس اخمشو کم رنگ کرد و لبخند زورکی ای زد. درو باز کرد و وارد خونه شد. مثل همیشه تاریک بود و ساکت .. خودشو کنترل کرد تا صداش نلرزه و با صدای بلندی داد زد:

– خوشکل، کجایی؟؟؟

از این شادی مصنوعی متنفر بود. صدایی نیومد. مثل همیشه... هه.. با قدم هایی که شل شده بود رفت سمت اتاق خواب و درشو باز کرد. با دیدن صحنه ی روبروش تنش لرزید و بعد چونس... خواهر کوچیکش گوشه ی دیوار توی خودش جمع شده بود و به خودش می لرزید. با قدم های بلند به سمتش رفت و گفت

– چی شده آهو؟؟

آهو سرشو آورد بالا و اون سر جاش متوقف شد. صورت سفید اهو خیس از اشک بود.

- کی دلتو شکونده خواهری؟

جلوی خواهرش زانو زد. صدایی نشنید. مثل همیشه. سعی کرد لبخند بزنه. زور کی! اشکاشو با دستش پاک کرد و یه بوسه به چشاش زد

- دیگه نیبم گریه کنیا.. (چشمک زد) شبیه میمون میشی

آهو لبخند کم رنگی زد و دل خواهرش ریش شد که آهو نمیتونه جوابی بده.

سرشو انداخت پایین و نا مفهوم زمزمه کرد:

- بر پدر اون کسی که تورو به این روز انداخت

سرشو بالا آورد و لبخند مصنوعی اما پهنی زد

- ناهار میخوری؟

آهو بالاخره لبخند زد. صدای در خونه اومد و بعدم قدم های بلند افسون و ثانیه ای بعد افسون وارد اتاق خواب شده بود

افسون نگاه شرمنده ای به آهو و خواهرش انداخت و سرشو انداخت پایین. آرام بالا فاصله از جاش بلند شد که باعث شد افسون بپره و بره عقب. پوز خندی تحویل افسون داد و رفت سمت آهو و محکم بغلش کرد و بلندش کرد. با یه طعنه ی محکم به افسون از اتاق بیرون رفت. مستقیم رفت سمت آشپزخونه و آهو ی ۹ ساله رو روی این گذاشت. سریع رفت سمت دیگ روی گاز و سرشو برداشت. برنج بود و کنارش خورشت قورمه سبزی. سریع گرمشون کرد و گذاشت توی بشقاب. سینی رو برداشت و بشقاب پر از برنج و خورشتو گذاشت توش. بعدم یه لیوان پر از آب و کنارش یه کاسه کوچیک ماست. سینیو گرفت و گذاشت جلوی آهو

- میتونی بخوریش؟

آهو سرشو تگون داد. آرام آه کوتاهی کشید و از آشپزخونه زد بیرون. دیگه آرام نبود و خشم وجودشو پر کرده بود. با خشم رفت توی اتاق خواب بغلی که اتاق مشترکش با افسون بود. افسون گوشه ی تخت جمع شده بود و اشک می ریخت. به سرعت رفت سمتش و یقشو گرفت. از روی تخت بلندش کرد و اونو چسبوند به دیوار. صداشو بلند کرد ولی نه تا حدی که آهو بشنوه

- کدوم گوری بودی کثافت؟؟؟ها؟؟؟چی کار داشتی که این طفل معصومو به این روز انداختی؟ تو که خیر سرت خواهرشی و خبر داری نمیتونه راه بره نمیتونه حرف بزنه کدوم گوری بودی؟؟ کجا بودی که داشت از گرسنگی میمرد؟؟؟اگه من نمی اومدم چی میشد؟؟؟ها؟؟؟ به تو هم میگن آدم؟؟؟

آرام، افسونوپرت کرد گوشه ی اتاق و این بار بلند داد زد:

-حالم ازت بهم میخوره

افسون که زار میزد بریده بریده گفت:

افسون- به.. به... خدا...رفته بودم... کتابخونه..

آرام پوزخند زد و با لحن پر از تمسخری گفت:

-از کی تا حالا خونه ی دوس پسران شده کتابخونه ها؟؟؟

یهو عصبی شد و داد زد:

-وجود تو برای این خونه ننگه افسون...ننگ..به فکر خودت نیستی به فکر مامان و آهو باش...اگه یکی بره راپورتتو بده آبرو برامون نیمونه...مامان سکنه میکنه نفهم...

بلند تر گریه کرد

افسون- غلط کردم آرام..دیگه باکسی دوست نمیشم...

یه قطره اشک از چشای آرام افتاد.

-برای خودت میگم خواهری..به پای حرف مفت نذار

افسون سرشو انداخت پایین و آرام از اتاق بیرون زد.

آرام بعد از اینکه از اتاق زد بیرون سریع حالتشو عوض کرد و مهربون شد..لبخند ملیحی هم روی لبش بود رفت توی آشپرخونه و آهو رو دید که با اشتها داره قورمه سبزیو میخوره...لبخندش که مصنوعی بود با دیدن این صحنه واقعی شد

صندلیه کوچیکی گذاشت کنار اپن و روش نشست. با لحن مهربونی به آهو گفت:

-گشنت بود؟

آهو سرشو تکون داد و لبخند زد. آرام آه کشید و از جاش بلند شد. مستقیم رفت توی اتاق خوابش و افسونو ندید. حتما دستشویی بود! روی تخت ولو شد. داشت فکر میکرد چطور مادرشو راضی کنه... میخواست برای عید با دوستاش بره خونه ی مادر بزرگش اما میدونست مادرش مثل هر سال میخواد بره مشهد پابوس امام رضا برای شفای آهو... میدونست نمیتونه هزاره مادرش تنها بره و از طرفی به افسونم اعتمادی نبود ولی نمیشد باید برای تعطیلات میرفت خونه ی مادر بزرگش ...

نمیخواست دل دوستاشو بشکنه. اینقدر از خونه ی مادر بزرگش و خود مادر بزرگش براشون تعریف کرده بود که بعد ۶ ماه قسمش داده بودن اونا رو بیره خونه مادر بزرگشون... لبخند پر رنگی زد. بچه ها هم مثل همه ی فامیل عاشق مادر بزرگش شده بودن...

..

با استرس نگاه دوباره ای به ساعت انداخت و یه نگاه به افسونی که خوابیده بود. موهای افسون مثل مادرش قرمز بود گرچه موهای مادرش چند سالی میشد که سفید شده بود! چشم هاش خیلی خوش رنگ بود. مثل چشمای دختر عمه ی مادرش بود سبز عسلی که عسلیش خیلی بیشتر بود. بینی قلمی و لب های نازک و کوچیک صورتی... پوستش هم سفید بود. نگاه خیرش رو از افسون گرفت میدونست که توی اون خونه از همه قیافش بدتره...

از اتاق زد بیرون. الان وقت این حرفا نبود. وارد اشپزخونه شد. مادرش روی زمین نشسته بود و روبروش یه پارچه سفید که روش پر از سبزی بود و مادرش داشت پاکشون میکرد. یه لگن هم سمت چپ که سبزی های پاک شده توشون بود. آرام کنار مادرش نشست و مشغول پاک کردن سبزی شد. توی گفتن تردید داشت ولی میدونست الان وقت گفته. با کمی من من گفت:

-مامان... میشه.. میشه... صحبت کنیم؟

فاطمه خانوم سرشو بالا آورد و به دخترش نگاه کرد. آرام با دیدن چشم های خسته مادرش به شدت پشیمون شد ولی فاطمه خانوم گفت:

فاطمه-چی شده مادر؟؟ بگو میشنوم

-هیچی مامان

آرام سرشو انداخت پایین. مادرش خسته بود... نباید ناراحتش میکرد. پکر به کارش ادامه داد که فاطمه خانوم گفت:

فاطمه- بگو دختر بگو

آرام سریع سرشو بالا آورد

-چیو؟

فاطمه- همونی که تو دلت مونده بگی

آرام سرشو انداخت پایین و نفس عمیقی کشید

-راستش مامان... برای بچه ها خیلی در مورد مامانی تعریف کردم اونام... خب... اونام.. عاشق مامانی شدن و گفتن... مامان بخدا تقصیر من نیست... قسمم دادن... قسمم دادن عید ببرمشون اونجا... ولی اشکال نداره... نمیریم... آخه شما نمیتونید تنها برید مشهد...

فاطمه خانوم که نگاه ناراحت آرامو دیده بود کمی فکر کرد و بعد گفت:

فاطمه خانوم- این چه حرفیه آرام جان؟... دوستات ناراحت میشن... منم.. خب... بادمجون بم آفت نداره... تازه افسونم هست

-ولی افسون سر به هواس

فاطمه خانوم اخم ریزی کرد و با لحن توییخی ای گفت:

فاطمه- آرام... این چه حرفیه دخترم؟ افسون خواهر بزرگتره... بیست سالشه... بچه نیست

آرام با شرمندگی گفت:

آرام- یعنی... یعنی... اشکال نداره بریم ساری؟

فاطمه- نه فدات شم، مامانی هم خیلی تنهاس و مطمئنم دلش برات تنگ شده میدونی که خیلی دوست داره عزیزم

آرام اختیارشو از دست داد و محکم مادرشو بغل کرد

-مرسی مامان...عاشقتممم

فاطمه خانوم خندید و اونو از خودش دور کرد

فاطمه-چاپلوس!بدو برو نماز تو بخون ساعت ۳ شد

-چشم،میدونی اینقدر به فکر گفتن بودم که کلا یادم رفته بود نماز بخونم

فاطمه خانوم با مهربونی بهش نگاه کرد و آرام از آشپزخونه زد بیرون .فاطمه خانوم خیلی آرامو

دوست داشت.میدونست افسون ذاتش بده ولی آرام یه چیز دیگه بود.صدای آرام اونو از فکر

دراورد و باعث شد دوباره لبخند بزنه

-مامان،یه ربع بیخیال اون سبزیها شو نمازم تموم شد میام کمکت کموت درد میگیره

....

دو ضربه پشت سرهم به شیشه ماشین زد که باعث شد ترنم چرتش بپره و سریع شیشه رو

بکشه پایین

ترنم-سلام آرام کی اومدی؟

آرام چشم غره ای برایش رفت و با طعنه گفت:

آرام-نیم ساعتی میشه بیا کمک

ترنم-دیگه دروغ نگو فوقش یه ربع ایستاده باشی

آرام-یه ربع کمه ترنم؟

ترنم-بیخی عزیزکم پیر کنار میخوام از رخشم پیاده شم

آرام دوباره چشم غره رفت و کشید کنار .ترنم از ماشین پیاده شد و رفت سمتش .لپشو کشید و

کشیده گفت:

ترنم-قربون-چشات-

آرام خودشو کشید کنار و با عصبانیت گفت:

-این چمدونو بذار صندوق

ترنم-چشم

زیر لب گفت:

-شبیهِ مردای هیزه

ترنم که گوشاش تیز بود شنیدو درحالی که چمدونو میذاشت تو صندوق داد کشید:

ترنم-شایدَم باشم

آرام بی توجه دور ماشین پرخید و سوار صندوق جلو شد. بعد از چند ثانیه ترنم هم نشست

ترنم-از اینجا میریم خونه ی سحرشون. راستی چه موزیکی بزارم؟؟ میدونی که اون بیاد میره تو کار سلنا و اینا...

-فرقی نداره آرام باشه و غمگین

ترنم لبخند با نمکی زد و گفت

ترنم-عاشقیایا...

آرام بازم چشم غره رفت و این بار ترنم خندید و گفت:

ترنم-بابا چشات کج شد

این بار آرام هم خندید و ترنم دست به کار شد و سی دی رو توی دستگاه گذاشت.

«تو از اونجا که دوره از منی که موند تو بُن بست

به عشقی که هنوز زندهست حواست نیست، حواسم هست

منم، اونکه نفهمیده چرا، با گریه همخونست

به این خونه که پر قصصت حواست نیست، حواسم هست

عجیب و گنگِ دنیامون با اینکه، همه چی سادست

داری دورتر میشی از من حواست نیست، حواسم هست

دیگه ردی از آغوشم رو گل های لباسِت نیست

به این ، پژمردگی ها هم حواسم هست / حواست نیست
چی کار کردی با احساست که هم اسمم ، شناست نیست
هم اون ، احساس دوست داشتن حواسم هست ، حواست نیست
رسوندمت به احساسم حضورت راه آخر بود
من اما بی خبر بودم توو دستای تو خنجر بود
تن من زخمی شد از عشق یه یادگاری پُردرد
به یاد اون که یک روزی منو پابند و عاشق کرد
ولی خوشحالم از این عشق با اینکه سرد و پیرم کرد
یه احساسی به من داد که از هر احساسی سیرم کرد....»

آرام نگاه خیره ای به چهره ترنم انداخت. پوست سفیدی داشت. موهای چتری و قهوه ای تیره بود
و چهرشو خیلی ناز کرده بود. چشمای خوشرنگی داشت. یه قهوه ای خاص که به سبز میزد.
پولدار بود و از صدقه سر بابای کارخونه دارش یه سانتافه سفید مامان زیر پاش بود. ترنم که نگاه
خیرشو دید گفت

ترنم-خوشکل ندیدی؟؟

آرام سرشو انداخت پایین

-چرا هرروز تو آینه میبینم

ترنم-اون جنه جانم!

-جن اونه که هر بار تو آینه میبینی

ترنم-راست میگی! من هر بار که به آینه نگاه میکنم یاد تو می افتم و انگار تورو میبینم

-ببند تورو خدا تره، الان سحر میاد شروع میکنه به ور زدن ولم نمیکنه

ترنم - چشم - ...

ماشین متوقف شد و بعد سحر با سر و صدا وارد شد

سحر - سلاممممم بر دوستان گرام چطوری وحشی؟ چطوری تره؟؟

آرام و ترنم هر دو همزمان گفتند:

آرام و ترنم - بی ادب!!!

سحر به آرام میگفت وحشی چون اصلا آرام نبود و ترنم هم تره صدا میزد گاهی هم اسم انواع سبزیجات!

سحر دختر شوخ، پررو و پر انرژی ای بود. بر خلاف ذات شیطونش چهرش خیلی مظلوم بود. چشمای رنگی که شباهت عجیبی به چشم های ترنم داشت و موهای مشکی. پوستش هم سفید بود. بینی کشیده و لبای صورتی کوچیکی داشت.

سحر - پوووووف شما چقدر دپرسیین. مرده شور تونو ببرن... تره بزن اونور. جنیفری ریحانایی چیزی اینا چیه گوشه میدین؟؟؟

ترنم - چی بذارم؟؟

سحر - لاو سانگ سلنا رو فعلا بزار تا بینم چی میشه

ترنم آهنگو گذاشت و آرام با کلافگی گفت:

- تره مکان بعدی کجاس؟ خونه الهام یا سوگند؟؟

ترنم - فعلا میریم خونه الی

آرام سرشو تکیه داد به پشتی صندلی ماشین. الهام یا الی دخترشاد و ساده ای بود. موهای قهوه ای فوق العاده تیره که به مشکی میزد، چشم های آبی و پوست سفید مشخصات صورتش بود. چهرش خیلی معصوم بود و دوست داشتنی!!

سوگند دختر آرومی بود که موقع عصبانیت به بدترین نحو ممکن قاطی میکرد. عاشق و دلداده آرش پسر دایی آرام بود. یه بار که رفته بود خونه ی آرام آرشو دیده بود و آرش ازش خوشش اومده بود بعد از یک سال که آرش دنبالش بود و خواهش و التماسای تموم نشدنیش با هم دوست شدن و

سوگند-بی ادبیبب

الهام- تو چرا اینقدر دهنتم هرز شده فاطمی؟ هرچی دلت بخواد میگی...

سوگند- چون جمع خودیه گلم

ترنم- تو خونتون هم جمع خودیه اینجوری فحش می پرونی؟

همه خندیدند و سوگند ضایع شده به مبل تکیه داد

ترنم- حالا این خونه ی مامانیت چه شکلی هست؟ ما این همه راه داریم میریم زشت نباشه!

-من جای بد نمی برمتون نگران نباشید

سحر- میگم آرام ناراحت نمیشی یه سوال ازت بپرسم؟

اینکه سحر او را آرام صدا زده بود یعنی جدی است. آرام با لبخند تلخی گفت:

-پیرس

سحر- ببین...همه مون میدونیم...میدونیم که وضعیت مالی شما...زیاد...زیاد...خوب نیس...پس

چطور مادر بزرگت چنین ویلا و بنده بساطی داره؟

همه با سرزنش به او خیره شدند اما آرام سربه زیر با لحن تلخی گفت:

-راستش...بابایی یعنی بابای مامانم پولدار بود. یه حجره توی بازار داشت و خیلی معروف بود. همه

دوسش داشتن..اسمش حاج رضا بود...اون موقع مامان ۱۵ سالش بود و پیاده میرفت مدرسه. یه

پسره هم تعقیبش میکرد...اون خیلی ترسیده بود..آخه مامان خیلی دختر محجوبی بود...بالاخره

دختر حاج رضا بود! پسره که اسمش امیر حسین بود عاشق مامان شده بود..مامان خیلی خوشگل

بود چهرش مثل خالش بود..پسره تا یه سال همش میرفت و میومد..گل میاورد...به مامان حرفای

عاشقونه میزد ولی مامان انگار نه انگار...فقط میترسید سر این قضیه آبروش بره...اما پسره جلوی

پاش زانو زد اینقدر خواهش کرد التماس کرد تا قلب یخی اونو آب کرد ...مامان عاشق

شد...عشقتش خیلی زیاد بود امیر حسینم همین...اون دیوونه ی مامان بود...اما وضع مالیش خوب

نبود...خوب که نه داغون بود!

آرام ساکت شد و الهام با هیجان پرسید

الهام-خب بعدش؟؟؟

-برای مامان خواستگار اومد...یه پسر پولدار و تحصیل کرده...خوشتیپ بود اما بابای من خیلی خوشگل بود..بور بود و چشمش هم خیلی خوش رنگ بود مثل من بود قیافش. گرچه من زشتم ولی اون فرشته بود بچه ها!داشتم میگفتم علی همون پسر پولداره اومد خواستگاری حاج رضام بله داد بهش..انگار نه انگار مامانم هست...مامان سوخت...سوخت و دم نزد...تا روز عقد...

ترنم-عقدو بهم زد؟

-دقیقا، جواب نه داد...بعد اون حاج رضا و ۳تا داداشاش اینقدر زدندش که کارش به بیمارستان کشید اما بابا نداشت نداشت این چیزا ادامه پیدا کنه نجاتش داد و اونو برد شهر باهم ازدواج کردن میدونی حاج رضا گفته بود دیگه دختری نداره اون خودش هم توی مراسم عقد اومد تا آبروش نره فقط همین بعد اون دیگه اسم مامانو نیاورد...حاج رضا ۱۰سال پیش مرد.پسرش هم رفتن خارج.یه خواهرش موند که مامان آرشه و خیلی مهربونه ...پونه جوون...اونم سختی کشیده ولی خب با عشقش ازدواج کرده..بعد رفتن بچه ها مامان رفت پیش مامانی..آشتی کردن ...مامانی خواست بهمون کمک کنه اما مامان خواست روی پای خودش بایسته...هیچکس نمیدونه ولی خرج دانشگاه منو مامانی میده

همه آه کشیدند و به آرام خیره شدند.آرام مثل همیشه بی احساس بود.توقع داشتند صورت خیس از اشک او را ببینند اما آرام فرق میکرد...آرام همیشه آرام و خونسرد بود.

...

حال

احسان-خانوم رسیدیم

به تکون دادن میلی متری سرم اکتفا میکنم و از ماشین پیاده میشم.کت و شلوار سرمه ای شیکی پوشیدم و کفش پاشنه ۱۲سانتی سورمه ای.شالی سورمه ای معمولی هم خیلی آزاد روی سرمه.خیلی وقته خدا برام مرده حدودا ۵سال!به ساختمون اصلی خیره شدم.صحنه های اون روز نحس باز برام تداعی شد.اخم غلیظی روی پیشونیم نشست.نباید از خودم ضعف نشون میدادم اما نمیشد.صحنه ها اومدن جلوی چشمم.۲تا مرد هیکلی داشتن دخترک میکشیدن سمت حیاط پشتی

علاوه بر جیغ های تموم نشدنیش صدای گریه دوستاش هم توی فضا اکو میشد. یکی از مردا
عصبی اسلحه شو در آورد و گذاشت روی شقیقه دختر و نعره زد:

-خفه!!!

چشمامو باز و بسته کردم تا به خودم بیام و پووف کشیدم

-بعد از اینجا کجا میریم؟

احسان-مقر اصلی آقای احتشام

آقای احتشام؟ هه اون مرد لایق آقا گفتن نبود حتی لیاقت آدم حساب شدن هم نداشت اصلا آدم
نبود اون شیطان بود... شیطان...

بازم سرمو میلی متری تکون دادم. مثل همیشه بی حوصله بودم... پوز خند همیشه گیم هم روی
صورتم. بعد از ۵ سال اومده بودم به این خونه ی نفرین شده و با ترنم روبرو میشدم. به خونه که
رسیدم در خونه به وسیله دوتا نگهبان غول تشن باز شد. مثل همیشه با قدم های محکم بی
توجه به نگهبانا رفتم داخل. خیلی وقت بود نسبت به همه چیز بی توجه بودم! وارد سالن اصلی
شدم. همزمان با ورودم صدای تق تق کفشای یکی بلند شد. سرمو آورم بالا. آروم آروم. کفش های
پاشنه ۱۵ سانتی نقره ای، جین مشکی لوله ای، تاپ سفید حلقه ای، گردنبند نقره به همراه پلاکی به
اسم «ترنم»، لب های صورتی، بینی قلمی و چشم های رنگی یه قهوه ای خاص و موهای هایلایت
شده. خیلی عوض شده بود هممون عوض شده بودیم. البته اگه همه ای وجود داشته باشه. آرایش
نسبتا غلیظی داشت و موهاشو درست کرده بود.

صمیمی لبخند زد و گفت

ترنم-سلام

سرد و سنگی مثل تمام این سال ها گفتم:

-سلام

تعجب کرد و مات صورت بی روحم شد. لبخند مصنوعی ای زدم. خیلی زود جدی شد و سرد گفت

ترنم-کاری داشتید؟

لحنش عوض شده بود از صمیمی به غریبانه...

-اومدم که با هم صحبت کنیم

ترنم-در مورد؟

-بهتره بریم یه جای دیگه صحبت کنیم

اخم ظریفی کرد و به سمت سالن رفت. چشم هامو بستم. نمیخواستم وارد اون سالن لعنتی بشم نه نمیتونستم. اون مبل لعنتی تکرار اون اتفاقات تلخ. میخواست انتقام بگیره. هه... انتظارشو داشتم. نفس حبس شدمو ازاد کردم و وارد سالن شدم. روی مبلی نشست و به مبل روبروش اشاره کرد. مبل روبرویی همون مبل نحس بود. اخم غلیظی روی پیشونیم بود. دستام شروع کرد به لرزیدن. سریع مشتتشم کردم تا نفهمه و با لبخند مصنوعی روی مبل ولو شدم. حس عذاب کل وجودمو گرفته بود. چشم هامو بستم و نفسمو بیرون فرستادم. باباز کردن چشم هام نگاه پیروز ترنمو دیدم

ترنم-خب میشنوم

دست هامو توی هم گره زدم و به ارومی شروع کردم

-خودت میدونی تازه چند ماهه که روی پای خودم ایستادم و از زیر حفاظت احتشام اومدم

بیرون. من مطمئنم بچه ها زندن

سرمو انداختم پایین و زمزمه کردم

-همشون جز سوگند

و این بار بلند تر گفتم

-در حال حاضر ما رابطه ی خوبی با هم نداریم و من ریسک کردم که اومدم و این چیزا رو بهت

گفتم ولی من ازت کمک میخوام

باید پیداشون کنم

پوزخند تلخی زد و گفت

ترنم- کاریه که خودت کردی رابطه ی ما هم برمیگرده به اینکه وضعیت الان مون فقط و فقط
تقصیر توئه. تو قاتل سوگندی

خشم همه ی وجودمو گرفت و به شدت سرمو بالا آوردم که رگ به رگ شد. با صدای نسبتا بلندی
گفتم

-من قاتل نیستم

ترنم- تو از زیر حفاظت احتشام دراومدی یعنی این چیزایی که پخش میکنی به اختیار خودته
مسئولیتش رو دوش خودته. خودتم میدونی چندین نفرو میکشه پس قاتلی...

صورتتم غمگین شد بعد مدت ها احساساتی شده بودم ولی خیلی سریع به خودم اومدم و با جدیت
گفتم

-از اولم حرف زدن با تو اشتباه بود امیدوارم این حرفا به گوش کسی نرسه وگرنه... میدونی که به
قول خودت من قاتلم میتونم خیلی راحت.... پخ

صورتش سنگی شد و زیر لب گفت

ترنم- چه ساده دوستیمونو فروختی!

به سمت در رفتم و احسان کنارم قرار گرفت تنها کسی که تا به امروز بهش اعتماد کردم

-چه ساعتی باید خونه احتشام باشیم؟

احسان- ساعت ۶ خانم

-و حالا ساعت چنده؟

احسان- ۵ و نیم خانم

-پس بریم

...

۵ سال قبل

با دیدن دروازه نارنجی رنگ معروف خونه ی مامانی با ذوق دادکشید

- رسیدیم

ترنم سکنه ای ترمز کرد و گفت

ترنم- هوووووش چته؟ چرا زنجیر پاره میکنی؟

- آخه رسیدیم

سحر که با صدای بلند او از خواب پریده بود با بدخلقی گفت:

سحر- مرده شور تو بفرن، رسیدیم که رسیدیم که چی؟ زهر شد این خواب لعنتی آخه چرا حالت همیشه داشتیم خواب آرتینمو میدیدم؟

- مگه من کف دستمو بو کرده بودم که شما داری خواب آرتین جونتو می بینی؟

سحر- به هر حال باید آرام باشی خواهرم آرام نه اینجوری وحشی

- اینقدر اسممو نکوب تو سرم باید بیدار میشدی بهتر که با صدای لطیف و زیبای من بیدار شدی حالا الی و سوگندم بیدار کن لدفا

سحر- رو رو برم به اونی که به سنگ پای قزوین میگه زکی گفته زکی

ترنم- خب بپر پایین وحشی جوون سحر توئم زبون نریز جانم!

- کجای کاری شمبلیله جوون! این راه ادامه دارد خواهر. در که باز شد باید بریم بالا

ترنم- پوووف پس برو باز کن این لامصبو

آرام با خونسردی گوشی مدل پایین و کار کرده شو درآورد و شماره ی خونه ی مامانی رو گرفت
مامانی- بله؟

- ساللاااااام بر مامانی گل خودم

آرش- نمک نریز فسقل کجایی؟

- بی شعور چرا گوشيو از دست مامانی گرفتی؟ داشتیم میحرفیدم باش

آرش- باید افتخار کنی که با من حرف میزنی دختر جووون

-ایییییی مگه کی هستی خیر سرت؟

آرش-آرش نوایی هستم

-گمشو آرش که حال ندارم این در لامصبو باز کن

آرش-جان تو حال ندارم بلند شم ریموتو بگیرم و باز کنم

-چطور حال داشتی گوشیو از دست مامانی کش بری؟

آرش-مامانی کنارم بود و تلفنم دستش بود وحشی جوون داشت با پونه جوووون حرف میزد

-آآآآآآآآآآآآآآآآ آرش باز کن درو

آرش-گوشم کر شد دختر صبر کن حال داشتیم میام باز میکنم

مامانی-اینقدر بچمو اذیت نکن آرش

آرش-! مامانی تبعیض؟ واقعا که اصن من عمرا برم درو باز کنم

-آرش باید بهت بگم سوگند از دستت شکاره و فکر کنم تا یه هفته باید منت کشی کنی

صدای کوبیده شدن دست آرش روی پیشونیش بلند شد و بعد صدای بلندش

آرش-وایی یادم رفته بود سوگند تو ماشینه

مامانی-سوگند کیه آرش

آرش-هان؟

مامانی-هان نه بله.

آرش-همون...چیزه...هیچکس خودتو ناراحت نکن مامانی!

-آرش باز کردی؟

آرش-اه بین آبرو مو جلو مامانی بردی بیا اینم در

-حفته

در باز شد و آرام سریع تلفنو قطع کرد و با اشاره به ترنم گفت حرکت کن

سوگند-آرام

-هوم؟

سوگند-هوم نه بله؟

-پوووف بله

سوگند-آرش بود؟؟؟

-آره

سوگند-خب خب؟

-الان میری بالا میبینیش

سوگند-پیپیف نجسب

ترنم-الهام کجایی تو؟ ساکتی!

الهام-بمیر باو دارم با سحر عکس نگاه میکنم

ترنم-میگم ساکتی!

آرام به سرعت برگشت سمت عقب و سرشو کشید سمت تلفن سحر

-چی می بینین؟

سحر-هیچی عکسایی که تو دادی بهم

-اهان

و سریع برگشت سر جاش و مشغول توضیح دادن راه به ترنم شد

دروازه ی خونه نارنجی رنگ بود که بخاطر گذر زمان کرم شده بود. بعد از اون یه راه باریک بود که دو طرفش درخت بود و یکم جلوتر یه دو راهی که طرف راستش ویلای پونه جوون (مادر آرش) شون بود که عیدو مثل ما اومده بودن شمال و سمت چپ خونه ی مامانی

آرام به جایی که ترنم اشاره کرده بود نگاه کرد یه راه ماریچ تنگ کنار ویلا بود که تا ویلای پونه
جوون ادامه داشت

-ویلای آرش شون

سوگند-ای جوونم آرشم ویلا داره!!! چقدر خوشبختم من!

الهام و سحر همزمان آه کشیدن و گفتن

الهام و سحر-شانس!!!

...

حال

توی ماشین نشستم. احسان جلو نشست و راننده مخصوصم سر جاش. سرمو تکیه دادم به پشتی
صندلی و چشمامو بستم. توی این چند سال عوض شده بودم. سرد و سنگی. طوری که اطرافیانم
ازم میترسیدن. دلیم برای اس ام اس بازی های شبونه با سحر تنگ شده بود. دلیم برای خل و چل
بازی های الهام و خرخونیای سوگند. بازم بغض داشت گلومو الان ۵ساله که اجازه ندادم این بغض
لعنتی بترکه و همشو به نفرت تبدیل کردم. مگه من چند سالمه؟ فقط ۲۴ سالمه. زیاده؟؟ ۵ ساله رنگ
خانواده ندیدم. دلیم برای مامان، آهو و حتی افسون تنگه. اما همه چیز تقصیر خود خرمه. من دوستام
به دردسر انداختم. مگه ترنم، الهام، سحر و سوگند چی کار کرده بودن؟ مگه سوگند چه کرد که
کشتنشو و جنازشو برای مامانش فرستادن؟ آرش بیچاره که بعد از شنیدن خبر تا یه ماه تو
بیمارستان بستری بود و بعد به خودش اومد و از ایران رفت! آهوی من، آهو کوچولوی من وقتی
خبرو شنید به حرف اومد و الان فقط ۱۵ سالشه و چشم انتظار من. مامانم چی؟ موهاش یه شبه
سفید شده از فکر اینکه منم مٹ سوگند مردم. ولی کاش مرده بودم و نبودم و اینطور زجر نمی
کشیدم.... کاش!!!

ماشین متوقف شد و یکی از بچه ها درو برام باز کرد. از ماشین پیاده شدم و احسان پشت سرم و
پشتش ۲ تا از بچه ها. محافظ لازم شدم این روزا! این روزا پلیسا دنبالم. واهمه ای ندارم ولی
کاش به میل خودم خلاف کرده بودم که اگه دستگیر شدم بگم حقمه میخواستم اینکارو نکنم ولی
حالا....

به در که رسیدیم بازم محافظا این دفعه محافظای احتشام درو باز کردن. وارد شدم و یکی از خدمتکارا اشاره کرد بریم به اتاق مخصوص آقا و به دستور محافظای آقا محافظام ازم جداشدن و همون جا ایستادن و من و احسان راهی اتاق احتشام شدیم. از پله ها بالا میرفتیم و من قدم هام مثل همیشه محکم بود

–یه شاسی بلند بیرون دیدم احسان. خبریه؟

احسان –خانوم تا اونجایی که من میدونم یه ماموریت جدید و ایشون هم یه مرد قوی هستن

–این مرد قوی تا حالا دیده نشده؟

احسان –نه خانم ولی مثل اینکه خیلی کارش درسته سیاوش خان ایشونو معرفی کردن و آقا بهشون اعتماد دارن

تم از شنیدن اسم نحس اون لجن میلرزه و بازم قدم بر میدارم.

–نمیدونی کیا تو این ماموریتن؟

احسان –شما، این آقا و ۲ نفر دیگه

–و ۲ نفر دیگه

تحسان –خبر ندارم خانم

سرمو کوتاه تکون میدم و به سمت اتاق مخصوص احتشام قدم بر میدارم. احسان سریع به سمت در میره و تقه ای بهش میزنه و بعد صدای جدی احتشام که میگه:

احتشام –بیا تو

شنیده میشه

احسان کنار اتاق می ایسته و من وارد میشم

احتشام –به به آرام جان

به دستش که جلومه خیره میشم و به سردی بهش دست میدم

–سلام آقا

احتشام-سلام، آرام میخوام با یک نفر آشنات کنم

به سمتی که اشاره میکنه نگاه میکنم. اول از همه کفش های کالج مشکی بعد جین آبی و بعد تی شرت مشکی و عضلاتی که دلبری میکنن و بعد پوست سفید و لب های قلوه ای کوچیک بعد بینی قلمی و بعد چشم های آبی رنگی که ازش متنفرم و بعد موهای طلایی. یه مرد اروپایی و زیبا که اصلا به دلم نمیشنیه. اما لبخند مغرور و چشم های سردش توی ذهنم حک میشه. صدای احتشام بلند میشه و من چشم از اون ادم مرموز بر میدارم

احتشام-ایشون ارمیا زند هستن همکار جدیدت

دستشو به طرفم دراز کرد و با صدای سردی گفت

زند-خوشبختم

بهش دست ندادم و با لحنی سردتر از خودش گفتم

-من هم

و روی مبل یه نفره اتاق احتشام ولو شدم. صدای خنده ی احتشام بلند شد و بعد روی مبل روبروم نشست و زند مبل کناریم.

احتشام-عاشق این اخلاقتم آرام

اخم غلیظی صورتم پوشوند و سرد گفتم

-کارم داشتین؟

سرفه ی کوتاهی کرد و با جدیت مختص خودش شروع به حرف زدن کرد

احتشام-هر دوتون میدونید کار ما خیلی خطرناکه و چند وقتی هست که پلیس دنبالمونه بخاطر خراب کاری ۲ ماه پیش سیاوش. به همین خاطر من میخوام بار های جدیدم رو به شما سه نفر بسپرم. ترنم هم با شماست. شما ها تا به اینجا بهم ثابت کردید که میتونید و امیدوارم از اینجا به بعدم بتونید.. باید برید به کیش و ویلای سیاوش. سیاوش هم هر ۳ روز در میون میاد بهتون سر میزنه. کارتون یه ماهی طول میکشه. امیدوارم رو سفیدم کنید

-حرف حق تلخه

سحر- تو که تا حالا میگفتی ما ازت سرتريم

-از نظر قیافه آره

به در که رسیدن بحثشونو قطع کردن و وارد شدن. آرام با دیدن مامانی بی خیال همه پرید بغلش

-مامانی.....دلم برات یه ذره شده بود

آرش-قربون دختر چاپلوس

آرام سریع با مامانی روبوسی کرد و بعد سراغ آرش رفت

-بترکی پسر

آرش محکم بغلش کرد و سریع گفت

آرش-دلم برات تنگ شده بود خنگول

آرام خودشو کنار کشید و با تخیسی غر زد:

-مرده شور ابراز احساساتتو ببرن...

و بعد رفت سمت اتاق خواب. درشو باز کرد و واردش شد و پشت سرش بچه ها. البته همه ۵ دقیقه

ای بیرون مشغول احوال پرسی با مامانی بودن.

ترنم-ما قراره اینجا بخوابیم؟

-مگه چشمه بی شعور؟

ترنم-کوچیکه...

سحر-بمیر از سرتم زیادیه

همه عاشق رفتار خونسرد سحر بودن مخصوصا آرام .

الهام-سوگند کوش؟

ترنم با ادا گفت-پیش آق آرش

—عق هنوز نیومده شروع کردن

سحر—شانسه دیگه اون انتر باید با آرش جون پیره ما با...اه

—بچه ها من میخوام برم ویلای خاله بهشون سلام کنم

ترنم—ماهه بیایم؟

ترنم—ماهه بیایم؟

سحر—میخوای بری چیکار؟

ترنم—هیچی بابا همینجوری گفتم شاید زشت باشه نریم

الهام—ولش بگیر بکپ فعلا

—پس من رفتم شما بخواید

سحر—رو چی اونوقت؟

—سحر جان کمد اونجاست توشم لحافه

ترنم—انتظار داری ما با این اندام نحیفمون اینا رو جابجا کنیم؟

—پووووف

—آرش

آرش که مشغول حرف زدن با سوگند بود از جا پرید و سریع گفت

آرش—من برم ببینم آرام چی میگه

سوگند—زود بیا

آرش—چشم بانو

سریع به سمت اتاق خواب رفت. دختر بالاتکلیف توی اتاق ایستاده بودند

آرش—چی شده؟

—آرش جوون؟

آرش-چیه؟ خر گیر آوردی؟

-بی ادبب کارت دارم بابا

آرش-میدونم تو تا وقتی که کارت پیش کسی گیر نکنه باهانش مهربون نمیشی

-آرششش

آرش-ببخشید بگو کارتو

-این لحافایی که توی کمده رو رو زمین پهن کن من میخوام برم

آرش-اکی کجا به سلامتی؟

-ویلای شما

آرش-صبر کن من وسوگند هم میایم

-باشه

آرام از اتاق بیرون رفت و سحر سریع گفت

سحر-ببخشید مزاحمتون شدیم

آرش-این چه حرفیه؟وظیفس

آرش سریع لحاف هارو پهن کرد و از اتاق بیرون زد.سحر با حرص غرید

سحر-اه این دیگه چه تحفه ایه.ازش بدم اومد

ترنم-چون عشوت جواب نداشت دیگه؟اون عاشق سوگنده بفهمم گلم

الهام-شما که خانوادتون پولدارن ماشا...دیگه اینو میخوای چیکار؟

سحر-خل و چلای محترم من شوخی میکنم بفهمین.به قول شما آرش عاشق سوگنده و منم خودم

مورد زیاد دارم نیازی به این خیکی نیس

ترنم-بهله حالا بگیر بخواب حوصلتو ندارم

سحر-کوفت

الهام- ساکت بخوابین

آرش وارد حال شد و آرام سریع گفت

-اومدی؟ بدو بریم

سوگند- کجا؟

-یعنی من تا حالا یاسین تو گوش خر میخوندم دیگه؟ سه ساعته دارم بهت میگم میخوام برم

ویلای پونه جوون

سوگند- باشه بابا چرا میزنی؟ منم میام

-تو چی کاره ای مثلاً؟

آرش- عروس آیندشون

فاطمه در جا قرمز شد و آرام با خنده گفت

-قیافشو! بابا خجالتی!

سوگند محکم کوبید به بازوی آرام و صدای آرش در اومد

آرش- خانوم منو اذیت نکن فسقل

سوگند با عشق زل زد به چشاش و محو هم شدن. آرام با تخرسی گفت

-ایش چشا رو غرق نشین

سریع به خودشون اومدن و با حرص به آرام نگاه کردن که صدای خنده ی آرام بلند شد.

...

حال

با قدم های بلند خودمو به ماشین رسوندم و سوارش شدم.. روی صندلی ام ولو شدم و به بیرون

خیره شدم. زند به سرعت به سمت ماشین اومد و کنارم نشست

زند- سلام خانوم راد

–سلام

احسان به ماشین مشکی رنگمون نزدیک شد و بعد سوار شد

احسان –خانم ترنم و آقای آراد هم با شما میان خانم

اخم هام به سرعت توی هم رفت

–آراد؟

احسان –مثل اینکه آقای احتشام امروز صبح تصمیم گرفته ایشون هم توی ماموریت باشه

احسان –مثل اینکه آقای احتشام امروز صبح تصمیم گرفته ایشون هم توی ماموریت باشه

–دیگه چی؟

احسان –ترنم خانم و آقا آراد هم با ماشین شما میان و ۲ ماشین از جلو و ۲ ماشین از عقب

محافظتتون میکنن

–نمیشه اونا برن توی یه ماشین دیگه؟

احسان –خانم من کاره ای نیستم

–میتونی بری

این یعنی گمشو بیرون. احسان به سرعت از ماشین بیرون زد. به بیرون نگاه کردم که آرادو دیدم

که داره به سمت ماشین میاد. سریع سرمو روی پشتی صندلی گذاشتم و چشم هامو

بستم. نمیخواستم باهانش روبرو شم.

در ماشین دوباره باز شد و این دفعه صدای بم آراد شنیده شد

آراد –سلام آراد راد هستم

زند –خوشبختم، ارمیا زند هستم

آراد –مثلا خوابی دیگه؟

جوابی ندادم و باز صداشو شنیدم

آراد –تخس!

نتونستم تحمل کنم و با حرص چشم هامو باز کردم و تویدم

-من تخس نیستم

خندید و گفت

آراد-دیدی؟این شده نقطه ضعفت اگه جواب ندی میمیری

-حیف...حیف

آراد-در هر حال نمیتونی کاری کنی

-تنها میشیم دیگه

آراد-آره راست میگی

-آرآرآرآرآر

آراد-جوون دلیم؟

-جان من خفه خون بگیر الان ترنم میاد

آراد-اه مای گاد تو از اون شمبلیله میترسی؟

-توهین نکن

آراد-پشتش هم که هستی

-حرف زدن با تو فایده نداره

دوباره خودمو به خواب زدم و این بار ترنم سوار شد

ترنم-سلام ترنم هستم.سلام آراد

آراد-سلام زلزله

زند-زند هستم

ترنم-اسم کوچیکتون؟

آراد از خنده منفجر شد و من برای جلوگیری از منفجر شدن لبمو گزیدم

زند-ارمیا

ترنم-اوه چه اسم نایسی، خوشبختم ارمیا جان.آراد همیشه بگی دلیل خندت چیه؟

آراد-هیچی بخدا

ترنم-هیچ آدم عاقلی بدون دلیل نمیخنده

آراد-آره من روانی.روانی تو جو جو

ترنم-خفه شو لدفا

آراد-هیچ وقت بزرگ نمیشی

آراد چهره ی جدی ای داشت و توی کار خودش خیلی جدی بود و فقط من و ترنم جرات شوخی باهاشو داشتیم.آراد داداش بزرگترم بود و...

شاید یکی از دلیل های وضعیت امروزمون آراد بود ولی ترنم باهاش خوب بود.اون فقط منو مقصر میدونست.

آراد موهای بوری داشت که به طلایی میزد و چشم های طوسی پوستش هم کمی برنزه بود.چشم هاش مثل عمه ی بزرگ بابا بود و موهاش هم مثل من بور بود ولی مال اون به طلایی میزد.

ماشین حرکت کرد و حس کردم زند از کنارم بلند شد و جاشو یکی دیگه گرفت.زیر چشمی نگاه کردم و دیدم آراد جاش نشسته.آراد دست هاشو دور کمرم حلقه کردو سرمو روی شونش گذاشت و من هم تصمیم گرفتم بخوابم.صدای حرف زدن بین بچه ها رو می شنیدم اما میدونستم جایی بینشون ندارم

...

۵سال قبل

سوگند-جیغ این جا چرا اینجوریه؟وایی مامانی...آررررش

آرش با یک جهش خودشو بهش رسوند و بلندش کرد و زد زیر کمرش دوباره صدای سوگند بلند شد

سوگند با یک جست از بغل آرش بیرون آمد و با چشم های گشاد شده به سمت آرام حمله کرد. آرام در حالی که قهقهه میزد به سمت بالای تپه دوید و سوگند پشت سر او. حدود پنج دقیقه آرام می خندید و می دوید و سوگند با غرغر دنبالش می دوید تا به نوک تپه رسیدند و آرام محکم روی زمین افتاد و سوگند که پشت سر او بود رویش افتاد. آرش با خنده نزدیک آنها رفت و گفت:

آرش-رسیدیم بالا

سوگند و آرام بهم خیره شدند و زدند زیر خنده و لحظه ای بعد هر ۳ روی زمین نشستند و خیره به منظره ی جنگل های سرسبز مازندران بودند.

...

ترنم همانطور که سبد خوراکی ها را در صندوق عقب می گذاشت داد زد

ترنم-سحر

سحر با یک جست خودش را به او رساند

سحر-جونم؟؟

ترنم خسته سوییچش را به او داد و گفت

ترنم-من خوابم میاد تو برون تا دریا حداقل یکم استراحت کنم

سحر-اکی پشت بشین که آرام جلو بشینه راهنماییم کنه

ترنم-یه گوهر باران میخوایم بریم اونم بلد نیستی؟

سحر-خنکول اینجا روستاست برای رفتن به دریا اول باید بریم شهر بعد هم باید بریم سمت جاده دریا اندازه ۲ ساعت راهه

ترنم-اه غلط کردم شما دانا

و با قهر خودش را در ماشین انداخت. سحر که دلیل رفتار ترنم را میدانست و بعد از چند سال دوستی فهمیده بود ترنم زمانی که خواب دارد جنی میشود، چیزی نگفت و با سرخوشی ای که در ذاتش بود سوار ماشین شد و بعد او الهام و آرام سوار شدند

سحر-آرام

آرام-جونم؟

سحر-سوگند کوش؟

قبل از اینکه آرام دهانش را باز کند تا حرفی بزند الهام سریع گفت

الهام-با مادر جانش و آرش جانش میخواست بره سد شهید رجایی

سحر-خب ما هم بریم اونجا

-نه، گوهر باران بهتره. سد بیشتر دیدنیه میری از بالا أبو میبینی همین چرته

سحر-پس برای چی دارن میرن اونجا؟

-میخوان اول برن تفریح بعد برن خونه ی یکی از اقوام

سحر-خب اینا چه ربطی به سوگند داره؟

-خنگول، آرش قضیه سوگندو به پوونه جون گفته اونم داره فاطیو با اقوام آشنا میکنه

سحر-یعنی دیگه به آرش امیدی نیست؟؟؟ اه، شانسو داری الهام

الهام-ولی سوگند لیاقتشو داره

آرام به سرعت به طرف الهام برگشت طوری که گردنش رگ به رگ شد. با شوک گفت

-جان؟؟؟ تو که تا حالا...

الهام-شوخی میکردم دیوونه

-آهان

سحر-به جای حرف زدن آهنگ گوش کنید وحشی جوون توهم آدرسو به من بگو

همه با آرامش به آهنگ گوش دادند و ترنم سرخوش با لبخندی بر لب به خواب رفت.

منورد کن از این کابوس از این دنیای بیهوده

از این که حس کنم هرکس کنارم جای تو بوده

خلاصم کن از این دوری که صبرم رو به پایان
مثه آرامشی هستم که نزدیک یه طوفانه
من از روزای دور از تو از این تکرار بیزارم
من اینقد تو قفس بودم که از دیوار بیزارم
میخوام گم شم تو رویایی که حس بودنت باشه
تموم عمر من صرف تماشا کردنت باشه
منو این همه تنهایی که رو دوشم آواره
پیش من باش قلب من از نبودت بیزاره
منورد کن از این کابوس از این دنیای بیهوده
از این که حس کنم هرکس کنارم جای تو بوده
خلاصم کن از این دوری که صبرم رو به پایان
مثه آرامشی هستم که نزدیک یه طوفانه

...

حال

عطر گرون قیمتم رو روی خودم خالی کردم و با پیروزی به ظاهرم خیره شدم. کت و شلوار
جذب، شیک و زیبای کرم و روسری قهوه ای با طرح های کرم و صندل کرم قهوه ای
پاشنه ۵ سانتی

آرایشم هم که.... فقط برق لب... همین.. اینکه تونسته بودم با این حال آماده هم بشم خودش عالی
بود. به محض رسیدنمون احتشام زنگ زده بود و خبر داده بود مهسان، ندا و سیاوش ماموریتشون
رو تموم کردن و شب میان پیش ما.

از اتاق بیرون زدم و به سمت پذیرایی قدم برداشتم. اول از همه زند رو دیدم. از صبح خیلی با آراد
صمیمی شده بود و این متعجبم کرده بود.

آخه آراد خیلی دیر با کسی دوست میشد!

آراد تا چشمش بهم افتاد نوشیدنی ای که داشت قورت میداد توی گلوش گیر کرد و به سرفه افتاد. توی این ۵ سال منو زیاد ندیده بود و نمیدونست که حجابمو رعایت میکنم. چشماش گشاد شده بود و دهنش یه متر باز. چشم غره ای بهش رفتم و روی اولین مبل ولو شدم. بعد از نشستنم ترنم که نمیدونست منم توی جمع هستم اومد و با لحن صمیمی ای گفت

ترنم-آراد چرا سیاوش نمیاد؟

اخم صورتمو پوشوند و اون که تازه منو دیده بود لبخند مرموزی زد.

آراد-گفت نیم ساعت دیگه میاد

ترنم-عالیه دلم برات تنگ شده

آراد با تعجب بهش نگاه کرد و من سرمو پایین انداختم. ترنم خیلی خودمونی کنار من نشست ولی توجهی به من نکرد.

ترنم-ارمیا خان نمی شنین؟

ارمیا-الان

و روی مبل روبروی من ولو شد و آراد کنارش

ارمیا-ندا و مهسان کین؟

لبخندی روی لب های ترنم نشست و من خیلی سریع برای جلوگیری از زهر ریختنش گفتم

-ندا دختر احتشامه و مهسان دوست صمیمیش و سیاوشم پسر احتشامه

ارمیا-جالبه خانوادگی تو کار قاچاقن

آراد-داداش طعنه میزنی!

ارمیا-نه چطور؟

آراد نگاه پرشیطنتی به من انداخت و گفت

آراد-من و آرام خواهر برداریم و ترنم دوست آرامه

ارمیا- جالب شد!!!

آراد چشم غره ای بهش رفت که من لبخندی روی لبم نشست و پهن شد. عاشق چشم غره هاش بودم و منوبه شدت یاد مامان مینداخت.

ارمیا- موافقین امشب بریم بیرون؟

لبخند روی لبم پررنگ ترشد و گشادتر شد.

ترنم- نه سرده

آراد- چه ربطی داره؟ لباس گرم بیوش بریم. داداش، من پایم خریدم بریم

ارمیا- باشه

ترنم- پس منم میام باید خرید کنم

ترنم- پس منم میام باید خرید کنم

ارمیا- شما چی آرام خانوم؟

تصمیم گرفتم بدخلقی نکنم و مهربون گفتم

-آراد میدونه من از هرچی بگذرم از خرید نمی گذرم

لبخند روی لب آراد نشست و حس کردم فکر میکنه بالاخره به هدفش یعنی شاد کردنم رسیده ولی دریغ..

صدای باز شدن در ورودی که اومد رنگم پریدو سریع از جام بلند شدم همه بلند شدن ولی نگاه ارمیا بهم مشکوک بود. بی توجه بهش رفتم سمت در و سعی کردم کافی که دادمو فراموش کنم. اول از همه ندا وارد شد. ندا پوست برنزه ای داشت. ابروی نازک و خط مانندی داشت که موقع اخم کردن ترسناکش میکرد. اندامش پر بود. چشم هاش خاکستری بود و بینیش عملی. خیلی مصنوعی لبخند زد و به همه دست داد به من که رسید دستمو محکم فشار داد و به ادامه سلامی که به همه گفت «دوست عزیز» اضافه کرد. بعد اون مهسان وارد شد.

مهسان چهره خوبی داشت. موهای هایلایت شده، پوست سفید، چشم های طوسی، بینی عملی و لب های صورتی. نسبت به ندا اخلاقش عالی بود. به همه سلام کرد و مشغول صحبت با ترنم شد. نفر بعدی که وارد شد رعشه ای به بدنم افتاد.

سیاوش خوشگل بود. جذاب بود. هیکلی بود ولی ذاتش.....

موهای بور، چشم های رنگی عجیب غریبی که هر دفعه یه رنگ بود و این دفعه سبز کم رنگ شده بود. بینی استخوانی و لب های قلوه ای صورتش حالت جدی ای داشت که آدم ازش خوشش میومد. شاید تنها ضعف صورتش بینیش بود که حالت زشتی داشت ولی در کل چهرش خوب بود. با همه سلام کرد و دست داد و به من که رسید دستمو محکم فشار داد و با حرص به چشم هام زل زد. ترس به چشم هام دوید و اون با دیدن ترس پورخند زد و بعد از ول کردن دستم کنار کشید. همه روی مبل ها نشستیم و مرد ها مشغول حرف زدن درباره ی ماموریت قبلی شدن. ترنم هم مشغول صحبت با مهسان شد. ندا آروم از جاش بلند شد و روبه همه گفت:

ندا- من خستم میرم استراحت کنم!

...

۵ سال قبل

ترنم گیتار و روی پاش جابه جا کرد و شروع به زدن کرد و همراهش خوند. صدای خیلی خوبی داشت و مادرش از بچگی اونو کلاس گیتار و پیانو و.. فرستاده بود

ترنم- دلت با من هماهنگه

نگاه تو تو چشمامه

تنت با من میرقصه

همون حسی که میخوامه

تو این دنیا مثل شب باش

جز آغوش پناهی نیست

با این حالی که من دارم

جز اینجا دیگه جایی نیست

من اینجاها با تو میمونم

همینجا که هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره

دلَم واسه تو میکوبه

همه یک صدا خوندن:

-من یه دیوونم وقتشه عاقل شم

تو ته خوبی حق بده عاشق شم

عمرمو گشتم تا که تو پیدا شی

هیچی نمیفهم فقط میخوام باشی

دلت با من هماهنگه

نگاه تو تو چشمامه

تنت با من میرقصه

همون حسی که میخوامه

تو این دنیا مثل شب باش

جز آغوشت پناهی نیست

با این حالی که من دارم

جز اینجا دیگه جایی نیست

من اینجاها با تو میمونم

همیجنا که هوا خوبه

نفس تو سینه میگیره

دل‌م واسه تو میکوبه

سحرگیتارو از ترنم گرفت و روی پاهای خودش گذاشت و خیلی سریع و ماهرانه شروع به زدن کرد:

سحر- توی آینه خودتو ببین چه زود به زود

توی جوونی غصه اومد سراغت پیرت کنه

نذار که تو اوج جوونی غبارغم

بشینه رو دلت یهو پیرو زمین گیرت کنه

منتظرش نباش دیگه او تنها نیست

تا آخر عمرت اگه تنها باشی اون نمیاد

خودش می گفت یه روزی میذاره میره

خودش میگفت یه روز خاطره هاتو می بره از یاد

آخه دل من دل ساده ی من

تاکی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

آخه دل من دل دیوونه ی من

دیدى اونم تنهات گذاشت بعد یه عمر آزرگار

آخه دل من دل دیوونه ی من

تاکی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

دیدى اونم رفت اونم تنهات گذاشت رفت

تو موندی و بی کسی و یه عمر خاطره پیشت

دیگه نمیاد دیگه پیشت نمیاد

از اوچی موند برات به جز یه قاب عکس روبروت

آخه دل من دل دیوونه ی من

تاکی میخوای خیره بمونی به عکس روی دیوار

تا کی میخوای بشینی به پاش بسوزی

تا کی میخوای بشینی چشم به در بدوزی نخواستم با غم بسازی نخواستم هیچی نگی

نمایشی تا کمر برای بقیه خم شد که باعث شد همه با خنده براش دست بزنند.

شب خوبی بود و تا نزدیکای صبح خونند و رقصیدند و آب بازی کردند.

...

حال

بعد از ۲ دقیقه از جام بلند شدم و آرام به سمت اتاق ها رفتم میدونستم ندا اصلا خسته نیست و

فقط میخواد سرکشی کنه و وسایلمونو چک کنه. وارد اتاقم شد و اونو دیدم که دستش نزدیک

گاو صندوقمه

پوزخند پررنگی زدم و گفتم

-توی اتاق من استراحت میکنی؟؟ جالبه... اجازه گرفتی؟

اول جا خورد ولی بعد چند ثانیه به جلد همیشگیش برگشت و طلبکار گفت

ندا- من نیازی به اجازه ندارم من دختر احتشام بزرگم

-اینقدر این نسبتو با احتشام به رخ من نکش نمیدونم اگه اینو نداشتی چه زری داشتی بزنی؟ این

خراب شده که توشی و داری توش فضولی میکنی اتاق منه

ندا- برام مهم نیست من هر جا دلم بخواد استراحت میکنم

-آهان با گاو صندوق من اونوقت

ندا- نمی فهمم چی میگی. بهم یه اتاق بده تا توش استراحت کنم

-باشه برو بیرون منم میام

یه چشم غره برام رفت و از اتاق زد بیرون. دلم میخواست خفش کنم ولی نمیشد. از اتاق بیرون رفتم و درو قفل کردم و بعد ندا رو فرستادم توی اتاق مهمان

و بعد رفتم توی پذیرایی که همزمان با من همه رفتن برای شام و من هم باهاشون رفتم. بعد از شام ارمیا دوباره پیشنهادشو مطرح کرد و سیاوش و مهسان ازش استقبال کردن. وارد اتاقم شدم و خیلی سریع لباس پوشیدم.

مانتوی بنفش تیره تا یه وجب بالای زانو، شلوار جین لوله ای مشکی، شال مشکی و کفش بنفش تیره پاشنه ۱۰ سانتی و کیف بنفش تیره

برای آرایش هم باز فقط برق لب زدم و از اتاق بیرون رفتم. آرام منتظرم بود. ارمیا، من و آرام سوار یه ماشین و ترنم، مهسان و سیاوش سوار یه ماشین شدن. ندا هم که کلا میخواست استراحت کنه.

- کجا میریم آرام؟

ارمیا- من یه جای خوش آب و هوا میشناسم که یه بازار بزرگ هم توشه میریم اونجا

میخواستم بگویم توی دهنش که تو آرامی؟؟

میخواستم بگویم توی دهنش که تو آرامی؟؟

- خوبه...

بازم آرام و ارمیا مشغول حرف زدن شدن این بار در مورد دختر هایی که هر روز دیگه میرسیدن جنوب.

آرام- آرام فردا باید بری پیش آرامشام

- آیی اینقدر که از اون مرتیکه بد عنق بدم میاد از سیاوش بدم نمیاد

محکم کوبیدم توی دهنم. اصلا حواسم به ارمیا نبود و اینکه من آرام گذشته نیستم. لبخند پر محبتی روی لب آرام نشست و گفت:

آرام- واقعا؟

- خب واقعا هم نه. حالا که فکر میکنم اون در مقابل سیاوش واقعا مورد خوبیه

آراد- از چه نظر؟

-چی؟

آراد- مورد خوبی؟

-خب دیگه بالاخره منم آینده دارم.

آراد خندید و با شیطنت گفت

آراد- برمیگردیم خونه دیگه. بهت میگم آینده یعنی چی!

راست میگفت من آینده نداشتم دوباره دپرس شده بودم. امشب بیشتر از کوپنم شاد بودم و حالا از دماغم در اومده بود. اتفاقات اون شب نحس همینطور از جلوی چشمم رد میشد و این از جمع شدن صورتم معلوم بود.

آراد- آرام؟

-هوم؟

آراد- خوبی؟

-آره

آراد- منو نگاه کن

از توی آینه به چشم هاش خیره شدم. پر از نگرانی بود. من پشت ماشین بودم و اون جلو مطمئنا اگه پشت بود محکم بغلم میکرد و فشارم میداد. لبخند مهربونی بهش زدم. این روزا زیاد لبخند میزدم و این غیر طبیعی بود.

ارمیا- آرشام چی کارس؟

آراد- آرام تو بگو بالاخره این بشر تو آینده تو تاثیر داره

چشم غره ای بهش رفتم

-چقدر ربط داشت! راستش آرشام مسئول رد کردن دخترا از مرزه

ارمیا- ترنم دخترا رو جمع میکنه؟

-مگه شما قبل از اومدن به گروه آموزش ندیدین که اینقدر سوال میپرسین؟

ارمیا-خب این همه مطلب یادم میره

-ترنم دخترا رو جذب میکنه آرشام و یه سری دیگه رد میکنن من هم....

آراد-رسیدیم

از آراد ممنون بودم که نداشت بگم چیکارم. خودمم از گفتنش شرم داشتم. من و چه به قاچاق اعضای بدن؟

از ماشین پیاده شدیم و این باز به قرعه کنار ترنم بودم و به همراه مهسان رفتیم برای خرید. بی حرف راه می رفتیم و گاهی مهسان و ترنم چیزی بهم میگفتن. با دیدن یه تونیک سر جام خشک شدم. یه تونیک آبی به رنگ چشم های آهو. بهش دست زدم تا بینم جنسش چیه. جنسش هم خوب بود. بغض کردم چطور میتونستم بهش بدم؟ دللم براش تنگ شده بود. بی معطلی تونیکو خریدم و حساب کردم توی این ۵ سال کم برای مامان، افسون و آهو خرید نکرده بودم!

یه مانتوی سبز تیره بلند ولی شیک و خوشگل خریدم برای افسون و یه روسری رنگی برای مامان. بی اختیار بغض کرده بودم. دستی دور کمرم حلقه شد. به سرعت برگشتم با دیدن صورت ناراحت آراد بغض شکست و یه قطره اشک ریخت. مثل همیشه یه قطره. سرمو گذاشتم روی سینش و اون بعد از بوسه زدن به موهام که از شال بیرون زده بود با صدایی گرفته گفت:

آراد-همش تقصیر منه

ازش جدا شدم

-تقصیر بی احتیاطی من بود

آراد-تقصیر منه اگه قیافم این نبود اگه نـ

ارمیا-آراد کجایی پس؟

حرفش نصفه موند و نگاه من به نگاه مغرور سیاوش گره خورد. یه چیزی توی چشم هاش بود که منو می ترسوند. مثل همیشه. اون واقعا حریص بود و برای منی که قبلا....

آراد-اومدم...

...

۵ سال قبل

لبخند گشادی روی لبش نقش بست و با ذوق گفت:

سحر- آگه گفتین چی همرامه؟

الهام- اهنگ های آرمین 2afm2حتما!

سحر- گمشو!نه

سوگند- فیلم؟؟

سحر- نزدیک شدی.

آرام- موزیک ویدیو؟؟؟

سحر- اه چقدر خنگین شما ها سریال همرامه

ترنم از جا پرید و با شوق گفت

ترنم- چی؟

سحر- هُش برو عقب!خوردیم

ترنم- نکه خیلی خوشمزه ای بنال چی همراته

سحر- سریال کره ای

الهام روی سوگند ولو شد و آرام زد زیر خنده و صورت ترنم از خشم قرمز شد. انتظار هر چیزی را داشتند غیر از این:

ترنم- خاک تو سرت واقعا!این ذوق داره نفهم؟؟

سحر- آخه تو زیباییه..

الهام و سوگند به شدت پریدند و باداد گفتند:

سوگند و الهام- ایول!!!!

- حالا چی هس؟

سحر- نمیدونی؟

سحر این را با داد گفت و آرام متعجب گفت:

- نه

سحر- خاک تو اون مخ پوکت. داستان یه دختره به اسم گومینام که راحبست. داداشش میخواد بره توی یه گروه موسیقی ولی تصادف میکنه و یه مرده میاد به گومینام خبر میده و میگه به خاطر برادرت و رویانش برو توی اون گروه تا اون برگرده. اخه گومینام و داداشش دو قلوئن. گومینامم خودشو شبیه پسرا میکنه میره توی اون گروه

- اه اه بسته دیگه... چه چرت!

الهام- اصلا هم چرت نیست... باید ببینیش

- عمر!!

و این عمرا مساوی بود با یک عصر به اجبار دیدن ۷ قسمت سریال که در آخر بچه ها به زور او را ول کردند البته قبلش ازش تعهد کتبی گرفتند که فردا شب بقیه قسمت هارا ببینند....

...

آرش- هنر دستو حال کن

- برو بابا کباب درست کردنو همه بلدن

آرش- همه بلدن؟؟؟

- خب آره

آرش- پس بیا درست کن

- خب... نظرم عوض شد... همچین فکرم که میکنم میبینم تو درست کنی بهتره و خب منم زیاد وارد نیستم

آرش- خب آخه تو که میدونی ضایع میشی چرا شعار میدی؟

-زهرمار، فقط توی موزمار میتونی ضایع کنی

آرش-خب پپر بیا کمک این موزمار گوجه ها رو سیخ بزن

-آرررش، به اون سوگند جوونت بگو

آرش-سوگند داره با الهام خانوم قدم میزنه

-قدم زدنش بخوره توی فرق سرش

آرش-اوی...در مورد خانوم من درست حرف بزن

-الحق که خدا درو تخته رو خوب جور کرده هر دوتون خل و چلین

آرش با یک جست خودش را به آرام رساند و آرام با جیغ کوتاهی از جا پرید و فرار کرد. سحر با تاسف سری برایش تکان داد و مشغول ریز کردن گوجه ها شد و با اشاره رو به ترنم که داشت با هندفزی اهنگ گوش میداد گفت:

سحر-بیا اینجا

ترنم از جا بلند شد و خودش را روی حصیری که سحر روی آن نشسته بود ولو کرد و کامل دراز کشید. هندفزی اش را از گوشش در آورد و طلبکار گفت

ترنم-هان؟؟ چته؟؟

سحر-زهر عقرب، بد دهن شدی ها! برم به فرشته جوون آمار تو بدم

ترنم-فرشته خانوم تشریف بردن پاریس...حالا میتونی بهش بگو

سحر-تلفن که هست نفله

ترنم-خطشو عوض کرده اسکول

سحر-اوا راست میگیا...ولش بیا بحرفیم

ترنم-الان داریم چی کار میکنیم مثلا؟

سحر-نه اون حرف....غیبت کنیم

ترنم-ای جوونم پایه ام شدید نفر اول الهام خله

سحر-الی چی داره که در موردش غیبت کنیم؟؟

ترنم-دیگه دیگه، با رهام بهم زده

سحر-واقعا؟؟ چرا؟؟

ترنم-هیچی، مرتیکه پیشنهاد بد داده بهش

سحر-خب قبول میگرد چی میشد مگه؟

ترنم-سحر!!!!

سحر-شوخی کردم بابا

ترنم-من از همون اول از رهام خوشم نمیومد همچین نجسب بود...

سحر-هیكلش خوب بود

ترنم-مگه میخواست با هیكلش زندگی کنه..اخلاق مهمه که اون یه مثقالم نداشت آخرم اون ذات

کثیفشو نشون داد

سحر-از امین چه خبر؟

ترنم-خوبه سلام میرسونه

سحر-دلیم براش تنگ شده...وایییی عاشقش شدم....

ترنم-گمشو داداش من خودش زن داره

سحر-بروبابا اون تازه ۷سالشه با منم ازدواج نکنه با بچم باید ازدواج کنه

ترنم-پس برو دنبال شوهر که اختلاف سنیشون زیاد نشه

سحر-آی گفتم رسیدیم به بحث همیشگی یا همون کمبود شوهر.....وای ماما من شوهر

میخوام....دارم می ترشم به مولا

ترنم-خاک تو سر شوهر ندیدت

سحر- مٹ جناب نیستم کہ روز به روز مدل بالاشو عوض کنم کہ

ترنم- این چیزا قیافه میخواد کہ تو نداری

سحر- حالا خوبه چشامون هم رنگه و همه هم میگن من خوشگل ترم

ترنم- همه غلط کردن با تو میخواستن ناراحت نکنن و گرنه همه میگن من خوشگل ترم....

آرام با خنده کنارشان نشست و گفت

-باز چی شده؟

ترنم- خانوم میگه از من خوشگل تره؟

سحر- دروغ میگم؟؟؟ وا... همه جا تعریف از زیبایی منه

-اعتماد به سقفا باید بگم من از هر دوتون خوشگل ترم

هر دو با جیغ به سمتش رفتند و او با صدای بلند خندید.

...

حال

تاپ و شلوارک مشکی تنم بود و کنار پنجره روی تخت نشسته بودم. موهام باز بود و دورم پخش. رفتم سمت دستگاہ پخش و آهنگ کاغذ و قلمو play کردم. می خواستم بعد چند سال خالی شم و به نظرم این صبح کہ هیچکس توی خونه نبود برای خالی شدن خوب بود. ندا، سیاوش و مهسان رفته بودن تهران. ترنم رفته بود پیاده روی و ارمیا و آراد دنبال کارای دخترا.

آهنگ شروع شد و من شروع کردم به همراهی:

- من و کاغذ و قلم یه عالمه فکر و خیال باز نشستیم دور هم وقتشه بارونم بیاد بشینو رو خاک و عطر تنتو جاری کن دنیای شی کهنم شاید خدا کاری کنه کہ دیگه جای تو اینجا پیش من خالی نشه قصه ی جدایی ما دیگه تکراری نشه راه برگشتنمون تاریک و سوت و کور نشه همه حرفای دلن نامه ی راه دور نشه

صدام بلند شد و لرزید. هم تنم هم صدام هر دو لرزید:

-من اینجا دل‌تنگ توئم تو ولی دلگیری ازم حالا که کم دارم تو رو عشقتو میگیری ازم کجا گمت کردم و قلبت چرا دور شده ازم جوابشو نمیدونیم نه من نه کاغذ نه قلم

سکوت کردم.چشمامو بستم و قطره های اشک همینطور پشت سر هم میومد و من فکر میکردم شاید دارن عقده ی تمام سالای عمرمو خالی میکنن.

-از تو با تار و صدام ترانه میسازم پشت هر قافیه قلبمو دوباره به تو میبازم تا که شاید برسه بگوشت آهنگم از غم توی صدام بفهمی دل‌تنگم

صدام می لرزید و برای اولین بار توی عمرم صورتم خیس از اشک بود.با لرزش و بغضی که توی صدام بود ادامه دادم:

-من اینجا دل‌تنگ توئم تو ولی دلگیری ازم حالا که کم دارم تو رو عشقتو میگیری ازم کجا گمت کردم و قلبت چرا دور شده ازم جوابشو نمیدونیم نه من نه کاغذ نه قلم

در اتاق باز شد و ترنم وارد شد.توی چارچوب خشک شد.شاید بخاطر دیدن چهره ی داغونم که خودم ندیده بودمش با صدای لرزونی ادامه دادم:

- من اینجا دل‌تنگ توئم تو ولی دلگیری ازم حالا که کم دارم تو رو عشقتو میگیری ازم کجا گمت کردم و قلبت چرا دور شده ازم جوابشو نمیدونیم نه من نه کاغذ نه قلم

«نه من نه کاغذ نه قلم» تقریبا ناله مانند گفتم و بعد در حالی که زار میزدم خودمو روی تخت ولو کردم و چشم هامو بستم.صدای قدم هاش میومد.آهنگ دوباره از اول پلی شد و اون ایستاد.آهنگ تا اخر پخش شد و بعد قطعش کرد و اومد سمتم.از صدای قدم هاش فهمیدم نزدیک شده.تو حال خودم بودم که محکم بغلم کرد.این دفعه شکستم و دستم دور کمرش حلقه شد.سرمو توی سینه اش فرو بردم و اون محکم پشتمو نوازش کرد.

ترنم-چرا گریه میکنی وحشی جوون؟

سرمو بلند کردم و نگاش کردم.صورتش خیس از اشک بود.لبخند تلخی زدم و گفتم

-اسکول،منت کشی تا چه حد بفهم میخوام ببخشیم دیگه

خندید و گفت

از شدت جیغش ترسیدم و سرعتم بیشتر شد. دور کانایه ها می دویدیم. تو حال و هوای خودمون بودیم که در حال باز شد و من خشک شدم. ترنم پشت به در بود و من روبه در. اول از همه آراد وارد شد وبا دیدنمون در اون وضعیت خشک شد. آخه موهای من بهم ریخته بود و تو سر و صورتت بود و ترنم تا کمر خم شده بود و میخواست دمپایو پرت کنه نفر بعدی یا ارمیا که وارد شد با یه جیغ بنفش شروع به دویدن سمت اتاق خوابم کردم و ترنم از خنده پخش زمین شد و آراد لبخند مهربونی روی لبش نشست.

...

۵ سال قبل

سوگند-اه حوصلم سر رفت

ترنم-شعلشو کم کن سر نره

سحر-برو پیش آرش جونت

-راس میگه...رو اعصابی نمیتونم استراحت کنم

سوگند-اه آرام تو میزبان بودن بلد نیستی غلط میکنی منو برمیداری میاری شمال!

-میخواستی نیای

سوگند-خدا شاهده فقط بخاطر آرش اومدم وگرنه عمرا میومدم پیش توی بدعق

آرام عصبی رمانی که توی دستش بودو پرت و کرد و داد زد

-به درک! همون بهتر که نمیومدی..حالا که بخاطر آرش جونت اومدی پپر ور دل خودش ببرت

پیک نیک

سوگند عصبی از جاش بلند شد و قبل از رفتن داد زد

فاطمه-واقعا که!

و از اتاق بیرون زد. کلافه دستشو روی سرش گذاشت و سعی کرد تمرکز کنه که صدای ترنمو

شنید:

ترنم-بر خوردت بد بود آرام

با خشم گفت

–بر خورد شما خوب بود؟

سحر حق به جناب گفت:

سحر–حداقل ما سرش داد نزدیم

–اره دیگه! به شما که توهین نکرد به من بدبخت توهین کرد

الهام–آرام خودت میدونی تقصیر خودته اون توهین نکرد حرف بدیم نزد

–فقط میخواین همه چیو بندازین گردن من نکه گردن من از مو باریک تره... شما هم برین پیش

اون.. من میزبان خوبی نیستم!!

و با عصبانیت از جاش بلند شد و از اتاق بیرون زد.

آرش و سوگند روی تراس نشسته بودند و غرق صحبت ابی توجه بیرون زد و توی باغ مشغول قدم

زدن شد. به سمت پایین جاده رفت و کنار باغچه نشست و خیره شد به مرغ و خروس ها... (به چه

جاییم زل زده؟؟) توی افکار خودش غرق بود... اینقدر توی خودش غرق بود که پایین او مدن الهامو

ندید. الهام دستشو روی شونه آرام گذاشت. از جا پرید و با ترس به الهام نگاه کرد و بعد خیلی

سریع مسیر نگاهشو تغییر داد

الهام–نمیای بالا؟

–نچ

الهام–از دستم ناراحتی؟

–نچ

الهام–باهام دوستی؟

–نچ

الهام–از دست فاطمه ناراحتی؟

–نچ

الهام-میای بریم پیاده روی؟

نچ

الهام-زهر مارو نچ! دختره ی نفهم نمیفهمه اومدم منت کشی...هی میگه نچ نچ نچ...اه حناق و نچ!!!

-خود خرت نمی فهمی دارم ناز میکنم؟

هر دو ساکت بهم نگاه کردن و بعد زدن زیر خنده

الهام-نمیای؟

-کجا؟

الهام-پیاده روی؟

-سوگندم هس؟

الهام-نه پس

-پس نمیام

الهام-کوفت!رو دادم بهت پررو شدیا...بلند شو بریم...بدو

-نمیام...الان منو ببینه فحش بارونم میکنه

الهام-تو که سوگندو میشناسی الان به کل فراموش کرده

شونه بالا انداخت و با بی حوصلگی گفت

-پس بریم

الهام-آفرین حالا شدی دختر خوب!

-حالا کجا می خوام بریم؟

الهام-اون جاده ماریپچه که کنار ویلاس

-ای جووونم!!!!چه شود؟؟؟

...

حال

مانتوی طوسی کوتاه ولی شیک، شلوار جین مشکی، شال طوسی و کفش مشکی پاشنه ۵ سانتی پوشیدم. نگاهی به خودم توی آینه فرستادم. زیادی بی روح بودم. رژ صورتی، رژ گونه و ریمبل رو هم اضافه تیپم کردم و این دفعه به خودم چشمک زدم. کیف مشکی طوسی شیکمو از روی تخت برداشتم. آراد برای دو روز رفته بود تهران تا دخترها رو بیاره باید میومدن اینجا برای آموزش.. از اتاق بیرون زدم. ترنم مشغول صحبت با تلفن بود.

ترنم - مطمئن باش کسی چیزی نمی فهمه... میگویم مواظبم. کسی نمیشنوه خیالت راحت

با تعجب رفتم سمتش و سعی کردم گوش کنم

طرف دوم - خوبه... دخترها کی میرسن؟

ترنم - به گمونم هفته ی دیگه قراره امروز آرام بره هماهنگ کنه

طرف دوم - پیش آرشام؟

ترنم - آره.. راستی ارمیا گفت سلام برسونم

طرف دوم - سلامت باشه! تا یک ماه نمیتونه زنگ بزنه تلفنش کنترل میشه و خطرناکه.. بهش بگو مواظب باشه و سعی کنه با آراد صمیمی شه

ترنم - برای چی؟

طرف دوم - ترنم؟ خودتو زدی به خنگی؟؟ خب برای اطلاعات گرفتن دیگه

ترنم - اما اون فقط سوال میبرسه هیچ کار دیگه ای نمیکنه

طرف دوم - اون داره مثل ادم های خنگ رفتار میکنه تا راحت اطلاعات کسب کنه..

ترنم - اما این آراد و مخصوصا آرامو مشکوک کرده. آرام خیلی باهوشه

طرف دوم - بهش بگو شک ها رو از بین ببره... باید مثل همیشه و توی اداره رفتار کنه.. باید اعتماد آرادو آرام باهوشی که میگی رو کسب کنه

ترنم - امکان نداره. آرام به من هم اعتماد نداره

طرف دوم- مگه آرام دوست تو نبوده؟ پس بهش نزدیک شو.. ارمیا هم همینطور! اون بلده چطور
اعتماد جلب کنه

ترنم- باشه... امیدوارم کسی بویی نبره سر...

تلفن رو از دستش گرفتم و بستمش. با چشم های گشاد شده برگشت سمتم و با دیدنم سر جاش
خشک شد. لبخند روی لبم اومد و خیلی سریع محو شد. اخم غلیظی کردم و داد کشیدم

- فکر کردی خیلی زرنگی؟؟؟؟ آره... اینطوری میخوای کمک کنی؟؟؟ اگه به جای من یه نفر دیگه می
شنید چی؟ جون الهام و سحر در خطر و تو خیلی راحت داری خرابش میکنی... گند میزنی به همه
چیزو عین خیالت نیست... این همه سال عذاب نکشیدم که تو این جوری خرابش کنی... با راپورت
دادن به یه مشت پُل...

ارمیا- بس کن

با عصبانیت برگشتم سمتش. صورتش برخلاف همیشه سرد و مغرور بود

ارمیا- با داد زدن بد تر لو مون میدی

از جدیت توی صدایش جا خوردم ولی خون سرد جواب دادم

- کی گفته نمیخوام لوتون بدم؟

پوزخند تمسخر آمیزی روی لبش نشست و من فکر کردم چقدر زود عوض شد.

ارمیا- تا اونجایی که من میدونم جون سحر و الهام برات ارزش داره

اخم هامو توی هم کشیدم... دلم میخواست ترنمو بکشم اما:

- درسته... اما بدون با وجود این شخص (با اشاره به ترنم) قبل از اینکه من اقدامی بکنم جون

کسایی که برام ارزش دارن فدا میشه...

و با خشم اضافه کردم:

- امیدوارم چنین اتفاقی نیفته چون قبل از اینکه احتشام بکشتتون من میکشمتون...

برگشتم سمت ترنم و با پوزخند گفتم:

-میدونی که توی این کار خیلی تجربه دارم

و از کنارش رد شدم. خواستم از کنار ارمیا رد شم که دستمو گرفت و چسبوندم به دیوار. سرم محکم خورد به دیوار. صورتمو توی هم کشیدم و اخمو غلیظ کردم.

ارمیا-حالا که قضیه رو البته فقط در حد چند تا جمله فهمیدی...باید باهامون همکاری کنی با تخصی گفتم:

-من سرم توی کار خودمه. کاری باهاتون ندارم البته تا زمانی که شما کاری باهام نداشته باشین از کنار شونش به چشم های خیس ترنم خیره شدم و گفتم:

-مطمئن باشید که دیگه حتی نزدیکتونم نمیشم

پوزخند روی لبم آتیشش زد و یه قطره اشک از چشماش چکید. ارمیا ولم کرد و گفت ارمیا-امیدوارم...

...

۵سال قبل

ترنم-پیشنهاد پیاده روی با کی بود دقیقا؟؟

سحر-بنده

ترنم-شما غلط کردی با این ایده های دقیانوسیت!!!پام شکست از بس راه رفتم این جادم که تمومی نداره

الهام-والا کمرم شکست

سوگند-میخواستین نیاین...حالا که اومدین باید لالمونی بگیرین و جنگلو ببینین

ترنم-سوگند جان این منظره از ۳ساعت پیش که شروع به پیاده روی کردیم همینه

سحر-خب آهنگ بذارین خنگا

الهام-وای چرا به ذهن خودم نرسید صبر کن میزارم
دستش را در جیبش فرو کرد و گوشی اش را درآورد و به سرعت به دنبال آهنگ مورد نظرش
گشت.

سحر که فرصت را مناسب دید سریع به طرف آرام رفت و یواش گفت
سحر-چی شده خواهر؟دمغی!!

-هیچی

سحر-بخاطر هیچی اینطوری لالمونی گرفتی؟

-غروب جان آدم میخواد دلداری بده فحش نمیده اینو آویزه ی گوشت کن

سحر-اه من مدلم همینه بگو چته؟

آرام با کلافگی به طرفش برگشت و گفت

-چیزیم نیست سحر!فقط...فقط...خستم...همین!

سحر-امیدوارم فقط همین باشه

صدای آهنگ بلند شد و بحث تمام شد.

آهنگ قطع شد و صدای هیجان زده ی الهام بلند شد:

الهام-اونجا رو...

همه سرشان را بلند کردند و با دیدن صحنه روبرویشان چشمشان گرد شد...یک کلبه ی متروکه
آن هم در آخر راه

سحر-وایی اینجارو یعنی توش چیه؟

ترنم-اینم سواله میپرسی؟میریم تو میبینیم دیگه

الهام-نه شاید حیوونی چیزی توش باشه

ترنم-اه به درک!من باید توشو ببینم

سحر- منم میام

-نه بچه ها...نَ—

قبل از اینکه جمله ی آرام تمام شود ترنم و سحر وارد کلبه شدند و در پشت سرشان بسته شد

سوگند- یا ابوالفضل!!!! خدایا کمک!!!

چند دقیقه گذشت اما نه صدایی می آمد نه خبری... الهام، آرام و سوگند در مرز سکنه بودند. صدای

ناله مانند الهام بلند شد

الهام- یعنی چی شده؟؟ چرا نمیان؟؟

سوگند- باید بریم تو... شاید به کمکمون احتیاج داشته ...

قبل از اینکه جمله اش تمام شود در کلبه باز شد و یک مرد هیكلی بیرون آمد. صورت مرد پر از جای

چاقو قمه و... بود. فاطمه با وحشت به بازوی الهام چنگ زد و الهام مات صورت مرد بود. آرام با

دهانی باز و چشمهای گرد شده به صورت مرد خیره بود. قبل از اینکه جیغشان بلند شود دستمالی

روی بینی شان قرار گرفت و هر سه بیهوش شدند و سه نگرهبان آنها را روی زمین کشیده وارد

کلبه کردند. صورت خشمگین مرد (سیاوش) روی آرام ماند و با اخم فکر کرد این چهره ی زیبا

آشناست.

...

حال

(سحر)

خدمتکار- خانم آقا گفتن زودتر بیاین الهام خانم هم اومدن!

-اومدم....

دوباره نگاهی به تیپم انداختم. پیراهن مشکی بلندی تنم بود. تنگ تنگ بود و فیت تنم. پیراهن دنباله

کوتاهی داشت. موهامو شینیون کرده بودم و آرایش کمرنگ اما زیبایی داشتم و عطر همیشگیمو

روی تنم خالی کرده بودم.

با لبخند همیشگیم از اتاق زدم بیرون. همزمان با من در اتاق نفس هم باز شد و سوفی ازش بیرون اومد. نفس بغلش بود. با دیدن نفس با اون پیراهن صورتی رنگ نزدیک بود جیغ بزنم اما فقط نیشمو باز کردم. موهای بور صافشو سوفی خرگوشی بسته بود. سوفی رژگونه صورتی براش زده بود و رژ صورتی... باذوق به طرفش رفتم و گفتم

-ای جوونم... قربون دخمل گلم بشم من! بیا بغلم عزیزم

سوفی نفسو کشید عقب و گفت

سوفی-لباستون بهم میخوره خانم

عصبی از حرف زدنش به زبان انگلیسی و دخالتش توی کارم با عصبانیت گفتم

-مهم نیست سوفی...

با اکراه نفسو گرفت طرفم. محکم بغلش کردم و لپشو محکم بوسیدم. بلند خندید که دلم براش ضعف رفت

نفس-ماما

-عزیزمی!!!!

آرمین-پس من چیتم؟

با خنده بهش نگاه کردم. سرشواز پشت روی شونم گذاشت بود و چونش روی شونم بود. کنارش زدم و با خنده گفتم:

-جونمی

طاقت نیاورد و با عشق گفت:

آرمین-روحمی دختر...روحم

با عصبانیت مصنوعی رو بهش گفتم:

-صد بار بهت گفتم جلوی نفس از این کارا نکن آرمین... بده به خدا!

آرمین-خانومم نفس بچست نمی فهمه که

نفس با خنده ای که دو تا دندون جلوشو نشون میداد گفت

نفس-بابا...ماما...بوس

آرمین ریز ریز خندید و من با عصبانیت گفتم:

-بچست نمی فهمه دیگه؟؟؟آره؟؟؟

آرمین-چرا میزنی گلم؟؟؟دو روز دیگه یادش میره

-مگه الهام شون نیومدن بیا بریم دیگه!!!

آرمین-چشم سرورم

دست آزادمو دور بازوش حلقه کردم و به سمت پله ها حرکت کردیم.

-نفسم خوشحاله؟؟؟

نفس-آله

-پس منم خوشحالم...بریم رقص مامانی؟؟؟

نفس-آ جوون...بئیم...بئیم(آخ جون...بریم...بریم)

آرمین-اه چقدر قربون صدقه ی این فسقل میری؟؟؟پس من چی؟؟؟

-آرمین خیلی حسودیا!خودت که میدونی من عاشق توئم...این فسقلم ثمره ی عشقمونه

آرمین-من اگه میدونستم از من بیشتر بهش توجه میکنی عمرا درستش می کردم...

با چشم های گرد شده با صدایی جیغ مانند گفتم:

-آرمین!!!!تو چرا این قدر بی حیایی؟؟؟

آرمین-دقتصیر خودته دیگه عزیزم...اینقدر به این توجه میکنی باعث میشه منم به کارام توجه

نکنم و هر چی از دهنم در میاد بگم

-چقدر ربط داشت واقعا!

الهام-سلام سحر جوون گل و گلاب

-وایی سلام گلم کجا بودی تو؟

الهام- تو خودت کجا بودی؟ شرط میبندم ۱۵ دور آرایشتو عوض کرده باشی

-چرا مبالغه میکنی عزیزم... ته تهش ۹ بار آرایشمو عوض کردم

الهام- ده بار کمه؟؟؟

-اصلا خودت چند بار آرایشتو عوض کردی؟

الهام- به توجه؟

آرمین- خانما... خانما... لطفا....

چشم غره ترسناکی برای الهام رفتم و اونم بی توجه به من شروع به حرف زدن با نفس کرد:

الهام- عسل خاله چطوره؟؟؟؟ خوبی خاله؟؟؟ چه جیگریم شده این فسقل... بیا بغلم عزیزم... بیا

نفس شروع به تقلا کرد تا بره دستش. با اکراه بچه رو دادم دست الهام... الهام واقعا خیلی خاله خوبی بود و از بدو تولد نفس هیچ وقت تنهانش نداشتته بود و مراقبش بود.

-الی یکم میوه به نفس بده... بچم فکر کنم گشنشه

الهام- آیی بینن چطوری ادای مادرای مهربون و کارکشته رو در میاره

-گمشو

الهام- بینن آرمین رفت زبون درآوریا... صداش کنم بیاد؟؟؟

-ولش الهام... بریم برقصیم؟

الهام- پس نفس چی؟

-بده دست سوفی

الهام- باشه صبر کن یه لحظه

سریع به طرف سوفی رفت و نفسو بهش سپرد. بعد هم به سرعت اومد سمتم

الهام- بریم عزیزم

رفتیم وسط پیست و شروع به رقصیدن کردیم. آرمین و ماکان هم که این صحنه رو دیدن سریع اومدن پیشمون. دستای آرمین دور کمرم حلقه شد و همزمان آهنگ عوض شد. یک آهنگ برای رقص تانگو. دستامو دورگردنش حلقه کردم و خودمو بهش چسبوندم... لبخند روی لبامون از عشق بود و من چقدر این زندگیو دوست دارم... با حرکات آهنگ میرقصیدیم اما چشم هامون و همه ی حواسمون بهم بود

آرمین- باید یه چیزی بهت بگم سحر

-میشنوم عزیزم

آرمین- راستش... باید از این جا بریم

سرجام متوقف شدم. صورتم در هم رفت و با خشم گفتم

-یعنی چی؟

از حلقه رقصنده ها بیرون اومدیم و آرمین با کلافگی گفت

آرمین- آرام بهمون نزدیک شده... داره پیدامون میکنه... احتشام تهدیدم کرده... گفته باید قایم شیم... تهدیدم کرده به مرگ شما... من نمیتونم ازت بگذرم سحر... تو و نفس دنیای منین... من ۳ساله که همه چیو ول کردم فقط بخاطر شما...

قطره اشکی از چشمم چکید که آرمین فریاد زد

آرمین- گریه نکن

صداش توی آهنگ گم شد. تمام تنم میلرزید. بازومو محکم چنگ زد و دوباره داد زد

آرمین- با توئم سحر... صدابار بهت گفتم بازم میگم وقتی اشکتو میبینم روانی میشم... نکن این کارو با من!

-۳ساله هی خونه عوض میکنیم اینم شد زندگی؟؟؟

آرمین- من چیزی براتون کم گذاشتم سحر؟؟؟ همه چیزمو براتون گذاشتم...

-باشه میریم... این دفعه کجا؟؟؟ دبی؟؟؟ کانادا؟؟؟ روسیه؟؟؟ پاریس؟؟؟

آرمین- میدونم برات سخته خانمم ولی ما مجبوریم... الهام و ماکانم با ما هستن

-چرا؟؟؟ چرا باید اون اتفاق میفتاد؟؟؟ گناه من چی بود؟؟؟ چرا باید تقاص بدم؟؟؟ بخاطر یه کنجکاوی؟؟؟

آرمین - متاسفم عزیزم... ولی اتفاقیه که افتاده

-تو... تو... چرا کنارمی؟؟؟ چطور قبولم میکنی؟؟؟ هان؟؟؟

انگشت اشاره شو روی لبم گذاشت و گفت

آرمین - تو نفسمی... عشقمی... جونمی... زندگی

سرمو روی سینه اش گذاشتم و اشکام روی صورتم ریخت. لباس روی موهام قرار گرفت و بعد صداش مثل یه لالایی آرومم کرد

آرمین - بسته گلم... بسته روحم... داری عذابم میدی... نذار چشای قشنگت بارونی بشه خوشگلم... حالا هم بسته... تو که نمیخوای تولد نفس خراب شه

-راست میگی... بریم

صورتمو به سرعت پاک کردم و لبخند کمرنگی زدم

دستمو دوباره دور بازوش حلقه کردم و به جمع بچه ها برگشتم

الهام - کجا بودین شما؟؟؟ هان؟؟؟

-به توجه نخود؟

الهام - ادب نداری که! بیا بگیر جیگر خاله رو!

لبخند پر رنگی زدم و نفسو بغل کردم

-جیگر ما ما چطوره؟؟؟

آرمین - دِ بیا اینم صفت جدید! الهام خانم اخه این چه کاریه؟ کم خودش قربون صدقه میره شما هم بدتر لغات جدید ارائه میدین بابا ما هم دل داریم... چند تا صفت مختص شوهرم زیر سبیلی رد کنید

الهام - چشم... چون شما گفتین!

...

حال

-میخوام لیست دخترها رو داشته باشم

آرشام- میدونی که نمیتونم همینطوری بهت بدم

با خشم به چشم های خمار و هیزش که روم بود خیره شدم و گفتم:

-ترنم خبر داره آرشام... مطمئن باش نمیذارم به هدفی که ۵ساله دنبالشش بررسی

آرشام-خوبه که خبر داره...میشه خودش هم بهم بگه

-آرشام...لطف کن و اون برگه رو بهم بده

آرشام-خرج داره؟

-چقدر؟

آرشام-پولی نیست عزیزم

با عصبانیت ایستادم و گفتم

-واقعا کثیفی آرشام...اون برگه رو از ترنم میگیرم و دفعه ی بعد ارمیا رو میفرستم

به کیفم چنگ زدم و به سرعت به طرف در رفتم که بازومو گرفت و متوقفم کرد.با اکراه برگشتم

سمتش

آرشام-بیا

برگه رو گرفتم

-ممنون

و بعد بی خداحافظی زدم بیرون.

سریع سوار ماشین شدم و به راننده اشاره کردم حرکت کنه...شروع به خوندن اسم ها

کردم.سن،چهره،ب*ا*ک*ر*ه بودن یا نبودن،آموزش دیده و ندیده طبقه بندی شده بود.

با دیدن یه اسم خشک شدم.چشم هام گشاد شده بود..باشنیدن صدای راننده که میگفت«رسیدیم

خانم»سریع از ماشین پریدم بیرون و مستقیم به طرف ساختمون دویدم.در به وسیله ی نگهبانا

باز شد و وارد شدم. با دیدن ارمیا سریع به خودم مسلط شدم و صاف ایستادم و آرام آرام به طرف در اتاق ترنم رفتم

ارمیا-علیک سلام

-سلام

ارمیا-چیشد؟

-چی؟

ارمیا-نتیجه حرفات با ارشام؟

-دخترها هفته ی دیگه اونورن

و به سرعت به طرف در اتاق ترنم رفتم و بازش کردم. روی تخت دراز کشیده بود با دیدنم سریع صاف نشست. اخم غلیظی کردم و فریاد کشیدم:

-این چیه؟

و برگه رو پرت کردم جلوش

به سرعت برگه رو گرفت و بعد طلبکار گفت

ترنم-چیه مگه؟

-چیه؟؟؟؟ اسم آهو توشه

ترنم-چی؟؟؟

-تکرار کنم؟؟؟ آره؟؟؟ آهوی من فقط ۱۵ سالشه... فقط ۱۵..... اونوقت باید بره پیش اون شیخای کثافت

ترنم-آروم باش آرام

-نوشته آهو راد.... نوشته ب**ا**ک**ر**ه، نوشته موهای قرمز... نوشته چشم های آبی... نامردا چکش کردن... خداااا

کنترلشو از دست داد و داد کشید

ترنم- بسته دیگه... حالا چی شده؟؟؟ آزادش میکنیم.. بعدشم تو یکی حرف خدا رو نزن که خندم
میگیره

خشک شدم. دستی که به علامت تهدید گرفته بودم توی هوا خشک شد. ناباور بهش خیره
شدم... تموم شد... تموم... چرا؟؟؟ چرا؟؟؟ اسم

-نرسیدن؟؟؟

ترنم- آرام!!! صبر داشته باش آراد گفته همین دیگه اینجان

-دقیقه پیش این حرفو زد

ترنم- اه الان میاد دیگه

بی قرار از جام بلند شدم و خواستم از ساختمون برم بیرون که ارمیا بازومو گرفت

ارمیا- سرگیجه گرفتم دختر! باربیست و چهارمه که داری میری بیرون

با کلافگی روی مبل نشستم و گفتم

-نگرانم

ترنم- مطمئن باش آراد تا حالا اونو دیده

-چرند نگو ترنم... تو خودت از مقررات خبر داری... اونا الان همه گریه شدن... آرادم که حق نداره

ببینتشون... تو که خودت مسئولشونی این چه حرفیه میزنی؟

ترنم- خب چیکار کنم؟ میخوام دلداریت بدم

چشم غره ای براش رفتم. صدای لاستیک ماشین ها که اومد، سریع از جا بلند شدم و با استرس از

ساختمون بیرون زدم.

آراد از ماشین سفیدش پیاده شد. تی شرت سفیدی پوشیده بود که هیکلشو نشون میداد و شلوار

جین کتان سفید... خیلی جذاب شده بود... با دیدنم لبخند پر رنگی زد و اومد سمتم و محکم بغلم

کرد

آراد- قربون آرام خانم خودم

از بغلش بیرون اومدم و با خنده گفتم:

-علیک سلام

آراد-به به ما بالاخره لبخند شمارم دیدیم

چشم غره ای براش رفتم و نیشمو بستم.

-لیاقت نداری که!همون بهتر اخم کنم

آراد-من شخصا باید بگم غلط کردم

-آفرین....اعتراف خوبی بود...

چشم غره ای برام رفت و این دفعه من نیشمو براش باز کردم...تازه یاد آهو افتادم...

-دخترا کجان؟

آراد-اوناهاش رسیدن

۳ تا ماشین پشت سرهم وارد شد...

ترنم-ویلا آماده شده؟

نگهبان-بله خانم...۳۰ تخت خواب توش گذاشتیم

ترنم-خوبه انتقالشون بدین

نگهبان-چشم

مهسان از ماشین اولی پیاده شد

مهسان-سلام بچه ها

تنها سرمو تکون دادم.مهسان برای کارهای دخترا اومده بود کیش...

ترنم-سلام عزیزم

مهسان-خب من کجا باید برم؟

ترنم-تو که پیش مایی ولی برای شروع کار باید بری توی اون ویلا تا گرمیم ها رو پاک کنی

مهسان-اکی...پس فعلا

ماشین شخصی مهسان از حیاط بیرون رفت و ماشین های بعدی وارد شدن. در کل ده تا ماشین بود که توی هر کدوم ۳ تا دختر و ۲ نگهبان بود. ماشین اول و دوم خالی شد و دختر ها اسمشونو گفتن و ترنم تیک زد و نگهبانای اون ماشین بردنشون به سمت ویلایی ای که براشون آماده شده بود... این روال همینطور ادامه داشت تا ماشین ۷ام...

سه دختر از ماشین پیاده شدن...اولی بلوند...دومی مو بلوطی...سومی آرایش غلیظ

ترنم-اسم هاتونو بگین

دختر بلوند-آهو...آهو راد

خشک شدم و اون هم مات من بود. ترنم هم متوقف شده بود. صدای آهوی من می لرزید...موهای خوش رنگشو بلوند کرده بودن...اشک توی چشم هام جمع شد...سریع به طرف آهو رفتم و خواستم بغلش کنم که فریاد کشید:

آهو-تو هم با اینایی؟؟؟؟آره؟؟؟تو هم آراد؟؟؟ماها رو بگو که این همه سال عزادار شما بودیم...مامان موهاش برای بچه های قاچاق پیش سفید شده؟؟؟ازتون متنفرم...گناهکارا

آراد خشک شده به خودش اومد و اخم غلیظی کرد و بازمو گرفت...میدونست از همه بیشتر توی دنیا آهو رو دوست دارم و حالا شکستم...اما من سست شده بودم...شکسته بودم...اونم به دست خواهرم...چشم هام سیاهی رفت و آوار شدم روی زمین....

اما آراد منو گرفت و با صدای خشک و خشنی گفت

آراد-برو داخل آرام

و بعد فریاد کشید

آراد-ببرش داخل میلاد

پسر اومد سمتم که با خشونت خودمو ازش دور کردم و با نفرت به آراد خیره شدم...وقت انفجار بود...برام مهم نبود ارمیا اونجاست...ترنم اونجاست...هیچی مهم نبود...فریاد کشیدم:

-ازت متنفرم آراد....همه چیزمو ازم گرفتی.....آیندمو....خانوادمو... دوستامو....خواهرمو....اما همه دارن منو به عنوان گناهکار معرفی میکنن....ازت متنفرم....متنفر

ناباور نگاهم میکردن...همه...حتی ارمیا...صحنه ی دیدن اشک هام خیلی براشون عجیب بود....ترنمو کنار زدم و گفتم

-من....من لجن....نماز میخوندم....روزه میگرفتم....اما حالا....بخاطر تو....شرمم میاد برم سمت خدا....اونوقت تو خیلی راحت منو میسپری دست یه پسر.....واقعا که!!!!تو برادری؟؟؟؟خواهرت...خانوادت..حتی دوستای خواهرتو نابود کردی....بس نیست؟؟؟؟

اشکامو پس زدم و با سرد ترین لحنی که تا حالا حرف زده بودم گفتم

-ازت متنفرم

و از اون جمع فرار کردم و به سمت ساختمون دویدم...

...

۵سال قبل

(سحر)

چشم بند مشکو از روی چشم هام برداشتم.نگاهم به دستام افتاد...کبود و خون مرده...یک هفته ای میشد که با طناب بسته میشد.با صدای مرد به خودم اومدم و بلند شدم

مرد-بلند شو

با ضعف بلند شدم نمیتونستم خوب وایسم...ضعف شدیدی داشتم.توی این چند روز فقط نون خشک خورده بودم.مرد با خشونت بازومو چنگ زد و بلندم کرد.

مرد-د راه بیفت نفله....

بغض گلومو گرفت و با ناله راه افتادم.چشمم به الهام افتاد.آش و لاش تر از من الهام بود...دستش زخم شده بود و خونریزی داشت.

نگاهمو ازش گرفتم...توی روم یه ویلای بزرگ بود...نگاهم به یه خدمتکار افتاد که لباس بازی تنش بود....وایی یعنی الان ایران نیست؟؟؟؟بغضم بیشتر شد و تبدیل شد به یه قطره اشک...در

ویلا باز شد و زن خدمتکاری بیرون اومد. حدودا ۴۰-۴۵ میزد. اومد سمتمون و چیزی به عربی گفت. مردا ولمون کردن و زن با دستش به داخل ویلا اشاره کرد.. الهام چنگ زد به دستم و آروم وارد ویلا شدیم. دو زن چاق به سمتمون اومدن و سریع دستمونو گرفتن و بردنمون به سمت اتاقی گوشه ی سالن... وارد اتاق که شدیم زنا به زور نشوندنمون روی صندلی... تازه متوجه شدم دو دختر دیگم همراهمون هستن. زن ها مشغول ور رفتن با صورتمون شدن... حدود یک ساعت بعد ولمون کردن و لباس هایی بهمون دادن.. لباس من با رنگ چشمم ست بود و پیراهن بلندی بود... یه روبندم داشت. روبندو گذاشتم... چشمم معلوم بود و بقیه صورتم پنهون شده بود... فکری توی سرم بود که به شدت آزارم میداد

-یعنی اینجا کجاست الهام؟

الهام-میخواهی کجا باشه؟؟؟ عربستانه چون عربی حرف میزنن

-برای چی آوردنمون اینجا؟

الهام-در مورد شیخای عرب شنیدی؟

-وایی نه... یعنی ما رو فروختن به یه شیخ عرب؟؟؟

الهام-شاید...

نگاهی به لباس آبی خوشرنگش که با چشم هاش ست بود انداختم... خیلی خوشگل شده بود... اونم مثل من روبند داشت.

الهام-من میترسم سحر....

-منم

الهام-اگه بلایی سرم بیاد خودکشی میکنم

-قوی باش الهام... نباید جا بزنی...

الهام-سخته سحر! فکر اینکه مجبور بشم با اون شیخا همخواب بشم داره روانیم میکنه

-امیدوارم کار به اونجا نرسه

الهام-محض رضای خدا که نرخیدمون؟؟؟ برای خودش میخوادمون

-خدایا به دادمون برس! من دارم سکنه میکنم

زن-بیاین بیرون حرف نزن

سریع از اتاق زدیم بیرون....

...

حال

ارمیا-باید برام تعریف کنی که اون روز دقیقا چه اتفاقی افتاد. ترنم هر بار که میخواد بگ وسطاش
گریش میگیره و حالش بد میشه

-برای چی باید بهت بگم؟

ارمیا-اگه بگی قول شرف میدم که آهو رو متقاعد میکنم...

انگشتامو دور لیوان قهوه صفت کردم و بلند شدم. به طرف پنجره ی اتاق ارمیا رفتم و با صدای بم
شده ای گفتم

-ترنم و سحر همیشه دخترای کنجکاوی بودن... میدونی بیشتر ناراحتتم که اون شب با سوگند قهر
بودم... سر یه چیز خیلی کوچیک... داشتم میگفتم... ترنم و سحر که کلبه رو دیدن خیلی کنجکاو
شدن و رفتن توش... چند دقیقه گذشت و هیچ صدایی نیومد خواستیم بریم تو که در باز شد و چند
تا مرد هیکلی اومدن بیرون... قبل از اینکه بخوایم حرکتی کنیم دستمالا رو گذاشتن روی بینیمون و
بیهوشمون کردن... نمیدونم چقدر گذشت که به هوش اومدم. الهام و سوگند کنارم بودن. با دست و
دهان های بسته... ما موقعیتشونو فهمیده بودیم و از طرفی سحر و ترنم یه چیزایی دیده
بودن.... اونا ما رو همراه خودشون آوردن کیش... توی راهم که مثل بقیه دخترا گریه شده
بودیم... توی مقرشون توی شمال سیاوشم بود.. اون منو شناخت اما به روش نیاورد به جاش به ندا
گفت و خبرش کرد که بیاد کیش... توی کیش دسته بندی شده بودیم ما رو میخواستن بفرستن
پیش شیخای عرب...

خسته از جملاتی که گفتنشون عذابم میداد روی تختش نشستم و اون کنجکاو گفت

ارمیا-خب؟؟ بعدش چی شد؟؟؟

سر مو انداختم پایین

-ندا اومد...هر کدوم از ما ۵ نفر و برد توی یه اتاق اول از همه اومد پیش من...میدونی اون عاشق آراد بود...ندا همکلاسی من بود و عاشق دلخسته ی آراد ولی آراد اصلا بهش توجه نمیکرد...ندا دختر درستی نیست...اون توی همون سن ۱۷-۱۸ سالگی رابطه ی نامشروع داشت و تا جایی که من میدونم سقط جنینم داشت..ندا فکر میکرد این منم که روی مخ آراد کار میکنم و با چیزایی که بهش میگم اونو از چشمش میندازم ولی در حقیقت آراد از دیدن قیافه اون طرز رفتارش و خیلی چیزای دیگه فهمیده بود چجور آدمیه...آراد برای کار رفته بود شهرستان...بههم گفت که میخواد انتقام بگیره...گفت باید همکاری کنم باهانش...اگه همکاری نکنم آهو رو میکشه...من...من...عاشق آهوئم....

اشک از چشمم جاری شد و ارمیا دستشو روی شونم گذاشت

ارمیا-تو دختر قوی ای هستی آرام...گریه چیزیه درست نمیکنه...اگه نمیتونی دیگه نگو

-نه باید بگم...باید خلاص شم

ارمیا-اگه دیدی داری اذیت میشی تمومش کن

سر مو تگون دادم و ادامه دادم

-قبول نکردم...مقاومت کردم...گفتم نمیتونی بکشیش..ترنم قبول کرد...اما سحر،الهام و سوگند قبول نکردن...ندا که میخواست بهم بفهمونه میکشه...رحم نداره...سوگند رو جلوی چشمای همون کشت...بعدم فریاد زد«فقط بخاطر لجبازی آرام دوستتون میمیره»همون لحظه، به ولای علی همون لحظه که گفت میکشه،میخواستم بگم نه همکاری میکنم ولی اون فرصت نداد...کشتش...زد...روحم از بدنم شد...من با اون قهر بودم...بخاطر من لعنتی اومده بود شمال...بخاطر من لعنتی و خودخواهیم مرده بود...من آرشو شکوندم...باعث مرگ دو نفر شدم...اول سوگند...بعدم روح آرش

ارمیا-آرش کی بود؟

-پسر خالم...عاشق سوگند بود

-میدونی جزای نه من فقط مرگ سوگند نبود...ندا آیندو تباه کرد...سیاوشو فرستاد طرفم...سخته برات بگم چیشد ولی میفهمی دیگه؟

ارمیا-می فهمم...همون روزی که اومده بود اینجا...ترس توی نگاهت لوت میداد که یه اتفاقی افتاده

خوشحال بودم که اونقدر فهم داشت که پی گیر قضیه نشه چون واقعا نمیتونستم بهش بگم که آره «سیاوش با وحشی گری تمام بهم تجاوز کرد و در مقابل هر ضجه ی من قهقهه زد» پوز خند تلخی زدم و گفتم:

-تنها کسیه که ازش میترسم...اون بیماری روانی داره

ارمیا-واقعا؟

-اینطور حدس میزنم

خندید و گفت:

ارمیا-فکر نکن قسر در رفتی هنوز کامل برام نگفتی اون شب چیشد؟

-خب...بعدشو نمیدونم...من که نبودم ولی وقتی برگشتم الهام و سحر نبودن و ندا گفت کشتشون تا من عذاب ببینم...ترنم که سالم موند...خدا رو شکر اون تو این ماجرا اصلا آسیب ندید...

اشکامو سریع پاک کردم و با جدیت گفتم

-رد سحر و الهامو گرفتم...ازدواج کردن...سحر با آرمین یوسفی و الهام با ماکان یوسفی...پسر عموی همون...سحر یه بچه ۲ ساله به اسم نفس داره...فکر کنم خوشبختن...

ارمیا-آراد چی شد؟

-وقتی اومدم توی باند اونم بود...هیچ وقت طرف ندا نرفت..هیچ وقت

ارمیا-چرا باهاشون همکاری میکنی؟؟؟

-همکاری نمیکنم...یه جور اجباره...اصلا دلم نمیخواد که نقشی توی کارای شیطانیشون داشته باشم

ارمیا-اصلا نگران نباش...با آهو صحبت میکنم...همه چیز درست میشه...من نمیذارم تو یا ترنم برید زندان...ترنم توی این چند سال باهامون همکاری کرده و مدارک زیادی بهمون داده

-آگه حرف، حرفه مدرک من مدرک زیاد دارم ندا چند وقت پیش اولای ماموریت میخواست بیاد و بگیر تشون... مطمئنم به دردتون میخوره

ارمیا-عالیه... پس اینقدر مدرک داریم که بتونیم دستگیرشون کنیم... ازت ممنونم آرام... با کمک تو این دخترها سالم میمونن

-من به تو کمک نمی کنم به خودم کمک میکنم اصلا دلم نمیخواد برم زندان
به تخرسی ام خندید و گفت

ارمیا-می بینم زبونت در اومده... بیا بیا بریم پیش بقیه.. یه منت کشی تپل باید از آهو بکنی البته قبلش من باید رو مخش راه برم

خندیدم و از اتاق بیرون رفتم

آراد-خوبی؟

صداش مهربون و نگران بود. اون لحظه فقط منفجر شدم... خدا رو شکر آراد ناراحت نشد.

-خوبم عزیزم

محکم بغلم کرد و لپمو بوسید

آراد-خوشحالم گلم

لبخند پر رنگی زدم

-آهو کجاست؟

پوزخند زد و گفت

آراد-تو اتاق خواب ترنم رفته رو مخش

-خوبه

آراد-یعنی ما رو می بخشه؟

-ما به اجبار این کارو کردیم پس حرفی نیست

آراد-راست میگی

ارمیا-اصلا نگران نباشین من کارمو بلدم

ناخودآگاه باهانش صمیمی شده بودم چشم غره ای براش رفتم و گفتم

-خودشیفته

خندید و وارد اتاق شد

...

حال

(سحر)

-رسیدیم آرمین؟

آرمین-آره عزیزم!

-نفس کو؟

بی حوصله چشم هامو باز کردم و آرمینو دیدم که با خنده روم خم شده

آرمین-به سلام خانم خوش خواب!بیدارشدی عشقم؟

-نه روحمه داره نگات میکنه

اومد حرفی بزنه که صدای گریه نفس بلند شد.سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشین

سوفی و نفس رفتم...نفس قرمز شده بود و به سختی نفس میکشید

-نفس چرا اینجوریه سوفی؟؟؟هان؟؟این چه نوع مسئولیت پذیری ایه؟

محکم نفسو بغل کردم و پشتشو زدم...

سوفی-خانم سیب تو گلویش گیر کرده

چشم غره ای براش رفتم و محکم پشت نفسو زدم که دیدم داره کبود میشه...سریع کجش کردم

و دستمو توی دهنش فرو بردم تا سیبو بگیرم...بالاخره بالا آورد...سریع خمش کردم به سمت جلو

و پشتشو ماساژ دادم...صدای فریاد آرمین بلند شد

آرمین - تو اخراجی سوفی... اخراج... برو خدا رو شکر کن که نمیکشمت... داشتی بچمو به کشتن میدادی

سوفی - آخه گناه من چیه آقا؟ کم باهاتون ساختم؟ توی این دو سال هی از این کشور به اون کشور همراحتون بودم

آرمین کوبید توی صورتش

آرمین - خفه شو

و بعد به نگهباناش اشاره کرد پرتش کن بیرون...

- آرمین؟

آرمین - جانم؟

- این چه کاری بود؟

آرمین - نفس کبود شده بود

- واقعا که!

آرمین - میگی چیکار کنم؟

- عذر خواهی

آرمین - چی؟؟؟ از یه پرستار بچه عذر خواهی کنم؟؟

- البته

پووفی کرد و کلافه وارد ساختمون شد... به محض وارد شدنش به ویلا ماشین ماکان وارد باغ شد... الهام داشت می خندید... نفس هم با دیدنش خندید... چشم الهام که به حجم ماده زرد روی زمین افتادو گرد و پر از نگرانی شد... لبخند دلگرم کننده ای زد... سریع از ماشین پیاده شد.

الهام - جیگر خاله چش شده؟

- هیچی بالا آورده

الهام - بمیرم بیا بغل من

نفس دست و پا زد و با خنده گفت

نفس-آله...آله...آله(خاله)

چشم غره ای به نیش باز الهام رفتم و نفسو دادم دستش...

ماکان-سلام سحر خانم

-سلام خوبین شما؟؟؟ببخشید ندیدمتون حواسم رفت به الهام

ماکان-این چه حرفیه؟راستی نفس چی شده بود؟

-هیچی...سیب تو گلوش گیر کرده بود

ماکان-وایی وایی وایی عمو سیب تو گلوت گیر کرد؟؟؟بیا بغل من

الهام با خنده نفسو پاس داد به ماکان...ماکان با لذت نفسو بغل کردو لپشو بوسید...خم شدم به طرف الهام و در گوشش گفتم

-کم کم باید به فکر یه نی نی باشی

سلقمه ای به بازوم زد که خندمو به هوا برد..

...

حال

آروم موهاشو نوازش میکردم و اشکاش می ریخت روی تخت

آهو-سخت بود آرام...مامان وقتی جنازه سوگند رو دید غش کرد فردا صبحش که به هوش اومد دیگه اون آدم قبل نبود...خودشو غرق کرد توی کاراش و موهاش سر ماه یک دست سفید شد...تو برایش خیلی عزیزی...ازهمه بیشتر دوست داره...افسون عوض شد...رفت دنبال کار...شد خانم دوم خونه...شد خواهر...رفت دانشگاه...با تحقیرهای همکلاسی هاش ساخت...ساخت و بزرگ شد...آجی افسون خیلی بزرگ شده...خانم شده...توی یه شرکت کار میکنه...مهندس شده...یه نامزد داره

-واقعا؟؟؟اسمش چیه؟

آهو-اسمش آرینه...خیلی پسر باحالیه...

-اوه اوه...قضیه حساس شد...چه شکلی هست این آقای باحال؟

آهو-قیافش معمولیه ولی جذابه..موهایش قهوه ای تیره است.چشماش طوسی خیلی خیلی تیرست.مما خشم قلمیه...لبشم که...وایی مامانم اینا...پوستش سفیده

-چشمم روشن...تو چقدر هیز شدی آهو!

آهو-حالا کجاشو دیدی؟اه آرام چرا بحثو عوض کردی داشتتم میگفتم

-بفرما

آهو-مامانی خیلی شکسته شد...یه سکنه رو رد کرد...میگفت من مقصرم...نباید میزاشتم این بچه ها برن بیرون...بمیرم براش...موهایش سفید بود،سفید تر شد...آرشم که هیچی!!!!رفت آلمان...قراره امسال برگرده...

-چه خوب!

آهو-ولی خیلی داغونه...افسون هر بار باهایش صحبت میکنه تا دو روز بعد دپرسه

سرمو انداختم پایین

-تقصیر منه

آهو-آجی...گذشته ها گذشته

زمزمه کردم

-نه برای من!

..

۵سال قبل

(سحر)

توی یک ردیف ایستاده بودیم.من کنار آخر صف و الهام اول صف و بینمون چند تا دختر...واقعا از اتفاقی که داشت میفتاد چیزی نمی فهمیدم...صدای قدم هایی از بالای پله ها اومد...بدون اینکه

سرمو بلند کنم سعی کردم به بالا نگاه کنم...یه مرد چاق با لباس سفید عربی که خیلی گشاد بود داشت میومد به سمت پایین و جلوتر از اون یه مرد با کت و شلوار مشکی...چهره ی هیچکدومشون معلوم نبود...ولی کت و شلواریه تابلو بود عرب نیست یا اگر هست خیلی جوونه...اومدن سمت ما و مرد چاق شروع به حرف زدن کرد...خدا رو شکر کردم که پدرم عاشق زبون عربیه و اونو کامل بهم یاد داده

مرد-خب آرمین جان اینم دخترها...همونطور که بهت قول داده بودم ۲ تا شون به انتخاب خودت مال توئن

مرد با لهجه و سریع حرف میزد و فهمیدن حرفاش کمی مشکل بود با شنیدن جمله اش نزدیک بود سخته کنم...یعنی چی؟؟؟مگه ما وسیله ایم که میگه مال تو؟؟؟شیطونه میگه بگیرمش به لگد مرتیکه ی گامبو رو؟؟؟خیکی منو شیء فرض میکنه...مرد دوم یا همون آرمین اومد سمتمون و شروع به دید زدن دخترها کرد...اول از همه الهام...با اخم ریزی به الهام خیره شد و لبخندی پر از هوس زد و بعد به نفر بعدی نگاه کرد...دختر چشم هاش مشکی بود و براق اما هیكلش یکم چاق بود...بی حوصله رفت روی نفر بعدی...یک دختر چشم خاکستری که خدایی چشم هاش سگ داشت و من ازش خوشم اومده بود...با لبخند به هیكل دختر نگاه کرد...اییییی...قیافشو!!!مرتیک -تو؟؟؟

صدای ارمیا از پشت سرم بلند شد

ارمیا-مهسان یا مریم شاهکار از نیروهای موفق ماست....

با دهنی باز و چشم هایی گرد شده به مهسان نگاه کردم و با خودم فکر کردم چطور مهربونی صورتشو ندیدم؟؟؟؟؟وای خدای من این امکان نداره!!!!!!!

...

مهسان-میدونی آرام...من موهام مشکیه ولی خب برای ماموریت مجبور شدم رنگشون کنم که جلف به نظر بیام خیلی جلفم نه؟؟؟

-نه عزیزم این چه حرفیه

و پووف ریزی کردم...خدایا چرا با این بشر صمیمی شدم؟؟؟واییی سرمو خورد...حدود نیم ساعت بود که کنار مهسان بودم و اون یه ریز حرف میزد

مهسان-راستی در مورد شوهرم بهت گفتم؟

چشم هام خود به خود گرد شد و با جیغ گفتم

-مگه تو شوهر داری؟؟؟؟؟؟

سریع دستشو گذاشت روی دهنم و به زور نشوندم سرجام

مهسان-ای بابا!چرا جیغ میکشی دختر خوب؟؟آره دارم...یه شوهر ماهم دارم!

-خب اسمش؟

مهسان-مهیار

- چه اسم قشنگی!

مهسان-خودشم مثل اسمش قشنگه کلم!

بی حوصله گفتم

-چه شکلیه؟

با هیجان شروع به توضیح دادن کرد

مهسان-میدوی صورتش خیلی جدیه ولی قلب مهربونی داره من که عاشقشم...نمیدونی آرام
۵سال تموم بست در خونمون نشسته بود تا بابام رضایت داد...گرچه بعدش مرحله ی ۲ شروع
شد که باید منو راضی میکرد بمیرم براش....وایی دلم براش تنگ شده آرام

-میخواستی قیافشو بگی مهسان جون

مهسان-وای راست میگیا...چشاش طوسییه..موهاشم مشکیه..پوستشم...خب او ممممم سفیده

-پس شبیه خودته...

مهسان-هان؟

-خب توام چشات طوسییه و اونطور که میگی موهاش مشکیه...پوستتم سفیده

مهسان-ولی اون خوشگل تره

-چون عاشقشی اینو میگی گلم...راستی یه سوال اسم اصلی ارمیا چیه؟قیافش چطوریه؟
واقعا نمیدونستم چرا نسبت به این آدم اینقدر کنجکاووم
مهسان-خب...اسمش همون ارمیاست ولی قیافش...خیلی فرق داره...
-چطوریه؟

مهسان-راستش یادم نیاد..آخه ارمیا یه ساله که قیافشو عوض کرده ولی فکر کنم موهاش
مشکی باشه...حالا چرا برای تو مهم شده؟

-همینجوری پرسیدم...میدونی اصلا از این قیافش خوشم نیاد

مهسان-برو بابا!!!خیلیم خوشگل و جذابه

-کاش مهیار اینجا بود میشنید حرفاتو

مهسان-گمشو!جای برادری دارم میگم

-منم خر باور کردم

مهسان-آرام میخوریابا!!!

-میتونی بزنیمن بزن

سریع حمله کرد طرفم که با ترس در اتاقو باز کردم و دویدم به سمت بیرون که محکم به جسم
سختی خوردم و بالاافاصله آخم دراومد و صدای دادم بلند شد

-ای الهی دلیل نشی مهسان...همین کم مونده بود برم تو دیوار...چقدرم گرمه دیوارش....کنار
شوفاژه؟

و اومدم عقب که ببینم دیوار کجاست که.....با دهنی باز خیره موندم به ارمیا که صورتش قرمز
شده بود و آماده ی انفجار بود...با دیدن قیافه ی اوسکول وارم بی اراده منفجر شد و زد زیر خنده و
من حمله کردم سمت مهسان

-میکشمت مهسان...میکشمت!!!!!!!

...

۵ سال قبل

(سحر)

با حرص با پام روی زمین ضرب گرفتم. بالاخره صدای الهام بلند شد:

الهام- اه بتمرگ سرجات دیگه سحر

-خفه! میخوام تمرکز کنم

الهام- الان بهم بگو تمرکز به چه دردی میخوره؟؟؟

-الهااا! تو رو خدا! منم به اندازه ی تو ناراحتم ولی خب مجبوریم.... همیشه بس کنی و یکم فکر کنی؟؟

الهام- ما نمی تونیم چیزیو عوض کنیم

-ولی میتونیم فرار کنیم

الهام- فرار کنیم تا کجا بریم؟؟؟ ما کسبو توی این کشور که حتی نمیدونیم کجاست میشناسیم؟

عصبی داد زدم «اه» که همزمان با باز شدن در شد. سریع از جام پریدم. همون پسر لجنه بود. آب

دهنمو به سختی قورت دادم.... حالت مغرورانه ای که گرفته بود حرصمو در آورد. دستاشو توی

جیبش گذاشته بود. با چشم هایی متفکر بهمون نگاه کرد. ناخودآگاه نگاهم رنگ نفرت به خودش

گرفت و اون با پوز خند به الهام اشاره کرد

آرمین- تو؟

الهام- بله؟

آرمین- با من بیا

الهام با ترس رفت و اون با اشاره بیرونو بهش نشون داد

آرمین- آمدت میکنم کوچولو! استراق سمع خیلی کار بدیه!!!!

مات موندم بهش و اون با پوزخند از اتاق بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش روی مبل ولو شدم و آه ناله واری کشیدم.... چطور فکر نکرده بودم که شاید این خونه ی بزرگ و سلطنتی دوربین داشته باشه؟

حال

—آآآآآآآآآآآآ... قبلم!!! خداااااااااااا

در اتاق با شتاب باز شد و آراد و مهسان وارد شدن

آراد-چی شده آرام؟

دستم روی قبلم گذاشتم و به سختی گفتم

—قبلم!

به سرعت اومد سمتم و با آشفتگی گفت

آراد-بازم؟

باز هم در باز شد و این بار ارمیا وارد شد. با دیدنم سریع سرشو پایین انداخت.. نگاهی به خودم انداختم و سریع قرمز شدم و معذب پتو رو تا گردنم بالا کشیدم... تاب و شلوارک قرمز رنگی تنم بود و موهام هم آشفته بود

آراد-مهسان برو براش یه آرام بخش بیار

مهسان سریع از اتاق رفت بیرون... به سختی دست آرادو گرفتم و با صدای خش داری گفتم

—میدونی که! دردمو آرام بخش تسکین نمیده!

آراد-آرآآآآآ

—به... جای... این حرفا... زنگ بزن... به آهو

آراد-اما

عصبی غریبدم

—دفعه ی قبل که اینجوری شدم بابا رو از دست دادیم و آهوی من فلج و لال شد

با دیدن اشک هام با استرس موبایلشو از جیبش درآورد و شروع به گرفتن شماره کرد و بعد گوشیه کنار گوشش گذاشت و بعد یک دقیقه نا امید گوشیه پرت کرد روی تخت

-چی شد؟؟

آراد-جواب نمیده

اشکام شدت گرفت و آراد با مهربونی روی تخت نشست. دستمو توی دستاش گرفت و بوسید

آراد-آخه عزیز من چرا اینجوری میکنی؟؟؟ چیزی نیست!

چشم هامو بستم و یک قطره اشک از چشمام چکید

-نمیتونم آرام باشم

همزمان با تموم شدن جمله ام صدای موبایل آراد بلند شد. آراد با کلافگی موبایل رو برداشت و

ایستاد

آراد-بله؟؟

.....-

آراد-چطور؟

.....-

آراد-فقط خودش؟

.....-

آراد با ناباوری به یه قسمت از دیوار خیره شد و بعد دستشو به میز گرفت تا نیوفته... کمرش خم

شده بود... شوکه بهش نگاه کردم... صدای خفه و گرفتش بلند شد.....

آراد-نه... اشتباه زنگ زده بود

و موبایلو ول کرد روی زمین... روی زمین نشست و تکیه داد به دیوار. چشم هاشو بست و یک قطره

اشک از چشماش چکید.

-آراد!

چشم هاشو باز کرد. چشم هاش قرمز قرمز بود... خفه ناله کرد

-متاسفم....

بی توجه به وضعیت لباس هام از تخت پایین رفتم و کنارش روی زمین نشستم و بازوشو محکم گرفتم و زار زدم و گفتم

-برای چی متاسفی؟؟؟چی شده آراده؟؟؟؟؟

اشک هاش پشت سر هم میریخت و من فکر میکردم دیدن اشک یه مرد خیلی سخته.... محکم بغلم کرد و گرفته زیر گوشم گفت

آراده-منو ببخش عزیزم...

با ناباوری پشش زدم و بلند داد زدم

-چی شده؟؟؟

تمام تنش می لرزید...واقعا صحنه ی بدی بود.....

آراده-دوباره گندزدم...دوباره همه چیو داغون کردم....دوباره بهت بد کردم...

عصبی جیغ زدم

-چپشده آراده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

به سختی دهن باز کرد و با ناله گفت:

آراده-آهو مرده

حس کردم تمام عضلات صورتم شل شد..ناباور قدم به قدم عقب رفتم....خوردم به تخت و روی

تخت افتادم....چشم هام سیاهی رفت و بعد.....

دست های گرمی دورم حلقه شد

...

ترنم-آرام جان چرا با خودت اینطوری میکنی؟؟؟چرا خودتو عذاب میدی؟

آروم موهامو از روی صورتم کنار زدم و با لحن سرد و صدای گرفته ای گفتم

-چون آهو مرده...چون جونم مرده...اون آشغال بازم زندگیمو ازم گرفت.بازم گند زد تو همه چیز

آروم کنارم روی تخت نشست و دستامو توی دستش گرفت

ترنم-خواهر قشنگ من،تموم شد!همه چیز!اون دیگه برنمی گرده.اما...اما میتونی انتقام...بگیری

با شتاب سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...ناباور! و بعد با داد گفتم:

-انتقام؟؟؟مگه اون تصادف....؟؟؟؟؟واییییییییی

سرمو محکم گرفتم و روی تخت ولو شدم.

ترنم-آر!!!!ام!!!!تو رو به خدایی که میپرستی آروم باش باز حمله عصبی بهت دست میده

داد کشیدم

-به درک!!!!به درک!!!!چرا آهومو ازم گرفتن؟؟؟ها؟؟؟مگه اون چیکار کرده بود که سهمش بشه

مرگ؟؟؟

در اتاق باز شد و مهسان وارد شد و با لحن مهربونی شروع به حرف زدن کرد:

مهسان-عزیز من!چرا داد میزنی؟همه اون بیرون تا سخته پیش رفتن؟؟؟سیاوش داره میاد اینجا...

اومد کنارم روی تخت و موهامو نوازش کرد

مهسان-میخواهی خودتو ضعیف نشون بدی؟؟اون جونتو ازت گرفت تو هم بیدار شو....دوباره قوی

شو و با اراده انتقام بگیر....بندازش زندان...بیرش تا چوبه ی دار....خودت هم میدونی توی اون دنیا

بدترین عذابو می بینم

با صدای ضعیفی گفتم

-چرا سیاوش اونو کشت؟

با تاسف گفت

مهسان-فهمید داری یه کارای قایمکی انجام میدی....میخواست زهرچشم بگیره

دستم مشت شد و خشم همه ی وجودمو پر کرد...از جام بلند شدم و با صدایی جدی گفتم

-عزیز شو ازش میگیرم....پولشو...خواهرشو....پ

و بعد سرمو بلند کردم و رو به سقف زمزمه کردم

—به کمکت احتیاج دارم برای قوی بودن. از تو دارم میمیرم هر دقیقه و هر ثانیه. خواهرمو کشتن و سکوت کردم... هر کی بود تا یک هفته تو بیمارستان بود ولی من.... خدایا کمکم کن نشکنم اونم جلوی اون حروم زاده...

چشم هامو بستم و گذاشتم آخرین قطره اشکم بریزه...

و بعد صاف ایستادم. نفرت توی صورتم موج میزد. با قدم های محکم از اتاق بیرون رفتم. وارد حال که شدم با دیدن اراد سریع مسیرو کوچ کردم که برگردم اتاقم که ارمیا با یک جهش محکم دستمو گرفت. با خشم دستمو از دستش بیرون آوردم

ارمیا—کجا؟؟؟

تمام خشممو سرش خالی کردم

—من پیش یه قاتل نمی شینم. اونم قاتل خواهرم! اون یه آشغال عوضیه حروم زادس... اون زندگی ه نفرو داغون کرده....

به سمت اراد حمله کردم که ارمیا محکم از پشت بغلم کرد با عصبانیت ضربه ای بهش زدم و جیغ زدم

—به من دست نزن

آروم ولم کرد ولی مراقبم بود. با خشم به طرف اراد حمله کردم و سیلی محکمی بهش زدم... مهسان به سرعت از سالن بیرون رفت و ترنم پشت سرش

با ناله داد زدم

—امروز... تنها آرزوم اینه که ای کاش هیچ وقت هیچ برادری نداشتم... کاش ارادی نبود... کاش

همون موقع که بچه بود میمرد... اما بزرگ نمیشد و این قدر بلا سرم نمی آورد... تو این برزخ اسیرم و تنها دلیلش توی کثافتی... دختر بودنم... شاد بودنم... مهربون بودنم... آدم بودنم... همه رو ازم گرفتی... دوستامو ازم گرفتی... تو قاتلی... قاتل سوگند... قاتل روح ما ۴ نفر... قاتل روح آرش... قاتل روح و جسم آهو... تو آدم نیستی... تو هیچی نیستی... کاش هیچوقت هیچی نبود... وجود نداشتم... به دنیا نمی اومدی که این همه بدی کنی و دل بشکنی... روح و جسم

اطرافیان تو که به قول خودت جونت، عشقتن و به بازی نگیری و خوردشون نکنی.... تلخ نیست که
خواهرت، پاره تنت جلو روت بگه ازت متنفرم؟؟؟ اونم از ته ته دلش؟؟؟ تلخه... خیلی... چشیدمش....
همین چند روز پیش... وقتی آهویی بود و تو نکشته بودیش.... بیشتر از سیاوش از تو متنفرم... از ته
ته دلم ازت متنفرم... بچش طعمشو... حیف یه کارایی دارم تو این دنیا و گرنه.... طمع مرگ خواهرتم
به دلت می نشوندم.... ولی مطمئن باش هر وقت ببینم که اون مار صفت مرده خودمم میکشم....

اولاش داد بود... بعد شد صدای معمولی.... بعد شد صدای آروم و تهش و جمله ی اخرش شد
زمزمه و خوشحال بودم که یه قطره هم اشک نریختم.... شکستن بس بود... تا کی میشکستم و دم
نمی زدم؟؟؟

صورت آراد اما.... خیس بود... غرورشو شکسته بودمو غرورم ترمیم شده بود... قدرت گرفته بودم از
صورت خیس از اشک برادرم! از شکستنش...

با حرص اضافه کردم

-راستی.... یه چیز یو نگفتم... عروسی خواهرتو.... افسونتو.... بهم زدی.... پیوندی که با هزار زور و
درد درست شده بود.... کمر مامانو خم تر از قبل کرده بود.

میریخت اشکاش و من پوزخند میزدم. با قدرت از خونه بیرون زدم.. لحظه ی آخر صدای آراد که
فوق العاده گرفته بود رو شنیدم

آراد- خراب کردم

...

۵ سال قبل

(سحر)

بی هدف قاشقو توی بشقاب می چرخوندم که صداشو شنیدم

آرمین- چرا نمیخوری؟

توی این یک ماه فهمیدم اصلا اون چیزی که نشون میده نیست. پلیس بودنش و ماموریتی که
توش بود مجبورش میکرد اونطور رفتار کنه... که صد البته خیلی خوب بازی میکرد و خیلی راحت
گولم زده بود... حالا میدونم که قلب مهربونی داره.... اخلاق خودم هم باهاش عوض شده... خودمم

میدونم اگه از کسی بدم میاد جووری باهانش رفتار میکنم که وحشت کنه و وقتی رفتار نرم خودم رو در مقابل آرمین می بینم به این باور می رسم که نه تنها ازش بدم نمیاد بلکه خوشمم میاد....اون بی مهابا به اطرافیانش محبت میکنه....از ته قلبش و بدون هیچ نیت بدی! منم که عاشق آدمای مهربون!!

به چشم هایی که پر از محبته خیره شدم و آروم گفتم:

-اشتها ندارم

با لبخند کجی گفت:

آرمین-تابلوئه حوصلت سر رفته بعد از غذا لباس بپوش میریم بیرون دور بزنیم

لبخند شادی زدم...دلتم برای بیرون رفتن لک زده...سریع از جام بلند شدم و با لحن شادی گفتم

-من میرم آماده شم

و به سمت راه پله دویدم...صدای خنده ی بلند آرمین لبخند سرخوشی به لبم آورد.

سریع وارد اتاق خوابم شدم و شروع به آماده شدن کردم.واقعا دلتم میخواست برم بیرون....داشتم تو این عمارت می پوسیدم...

مانتوی صورتی چرک کوتاه و تنگی پوشیدم.شلوار جین مشکی و شال مشکی هم پوشیدم..رژ صورتی رنگو چند دور روی لبم کشیدم...خیلی خوشگل شده بود.یاد حرف سهیل برادرم افتادم که هر وقت اینطور رژ میزدم با چشمک و لحن شیطونی میگفت «آجی دلتم میخواد بخورمت» چقدر اون موقع بهش می خندیدم...هی!!!حالا خوبه تا همین یک ماه پیش،پیشش بودم!خیلی دلتم برایش تنگ شده وقتی کنارش بودم آدم حسابش نمیکردم ولی حالا حس میکنم خیلی دوسش دارم.آرایشمو کامل کردم و از اتاق بیرون رفتم.آرمین تا چشمش بهم افتاد اخم غلیظی روی پیشونیش نشست.

آرمین-این چیه پوشیدی؟

طلبکار جواب دادم:

-تو دهات ما بهش میگن لباس!

عصبی گفتم - خفه شو و برو لباستو عوض کن

تا حالا عصبی ندیده بودمش. فحش هم بهم نداده بود. ناراحت شدن و با تخرسی گفتم:

-دلیلی نمی بینم لباسمو عوض کنم.

اومد جلوم ایستاد و خم شد روی صورتم و با تهدید گفت:

آرمین - حوصله ندارم توی خیابون همش حواسم به یه بچه باشه تا نکنه پسری بیینتش و ناخونکش بزنه. اگر نمیخواهی لباستو عوض کنی خودم عوضش میکنم اگر هم نه... باید از بیرون رفتن از این خونه صرف نظر کنی

و با قدم های بلند ازم دور شد. تمام حرصمو با یه پووف خالی کردم و با قدم های سنگین به طرف طبقه بالا رفتم. صدای تمسخر آمیزشو شنیدم:

آرمین - چی شد؟

-لباسمو عوض میکنم.

حتی از پشت هم میتونستم پوز خند مسخرشو ببینم... حقا لایق همون لقب «لجن» نه...

...

حال

(سحر)

-واقعا؟؟؟

آرمین - واقعا...

پریدم بغلش و ناخواسته اشک از چشم هام جاری شد.

-خدا رو شکر! آرمین همینکه از این در به دری نجاتم میده برام بسته.. می بخشمش و ازش ممنونم. چون فرشته ای مثل تو رو بهم داده.. این زندگی خوشبخت و نفس. همه و همه رو مدیون

آرامم

با خنده گفتم:

آرمین- او هوایادت که نرفته عشقتم شب و روز تلاش کرد تا مدرک بر علیه اونا جمع کنه!
با خنده از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-اون که بعله!

آرمین- ولی خدایی ارمیا و آرام خیلی زحمت کشیدن توی این چند سال!
سرمو روی سینش گذاشتم. صدای قلبش توی گوشم بود و بهم آرامش میداد با لبخند گفتم:
-خواهر منه دیگه!

آرمین- برادر بندس دیگه!

با خنده از جام بلند شدم که صداش در اومد:

آرمین- کجا؟

-میرم پیش نفسم

وارد اتاق که شدم نفسو دیدم که مشغول بازی با عروسکشه. با دیدنم سریع دست در اومده
عروسکو بهم نشون داد و با ترس گفت:

نفس- اوخ شد(خراب شد)

اخم ظریف اما مصنوعی ای کردم و گفتم:

-چرا باید اوخ بشه؟؟ها؟؟کی اوخش کرد؟

سریع صورتش در هم شد و چشم هاش خیس شد. با لبخند کنارش نشستیم و بغلش کردم.

-نفس من چرا ناراحته؟؟بیا برات درستش کنم

با ذوق عروسکو داد دستم.

نفس- دلست میسه؟ پس چلا سلم داد زدی؟؟(درست میشه؟ پس چرا سرم داد زدی؟)

به اخم دلنشینی که روی پیشونیش بود نگاه کردم و بین دو ابروشو بوسیدم. اخماش باز
شد. سرشو به سینم فشار دادم و محکم چلوندمش و خندیدم

-باور کنم خوشبختیم نفس؟ من بدون تو و بابات میمیرم.

نفس-چلا می میلی؟؟ من مخوام تو پیسم باسی...بابایی میده

نفس کم آورد و بعد از نفس گرفتن ادامه داد:

نفس-اگه ماما بمیله منم می میلیم..

محکم لپ تپلشو بوسیدم و گفتم:

-قربون حرف زدنت بشه مامانی...عزیزممم!!!

حال

سیاوش-فکر میکردم این تنبیه برات کافی باشه...

با نفرت برگشتم سمتش

-خفه شو!خفه شو سیاوش احتشام!تنبیه چیزیه که سر تو میاد.

سیاوش-از اینکه بهم اهانت کردی میگذرم اما درباره ی تنبیه...نه قدرتشو داری نه شجاعتشو...

لبخند ملیحی روی لبم نشست و نگاه اون روی لب هام موند.

-میگذری؟مگه تو کی هستی که باید بگذری؟هان؟درباره ی تنبیه هم باید بگم وقتی سرت اومد

میفهمی چی دارم

با عصبانیت یقمو گرفت و کوبوندم توی دیوار.صدای ترق استخونامو شنیدم.دندوناشو روی هم

میسایید و من فکر میکردم که احتمال شکستن فکش خیلی زیاده.

سیاوش-اون دهن گندتو ببند.بیش از حد بهت رو دادم که این شدی!اگه ببینم بازم این رفتار تو

ادامه میدی ایندفعه اون خواهرتو میکشم

خدارو شکر کردم که توی این چند سال کلاس رزمی میرفتم.ضربه ای به شکمش زدم که سریع

خم شد و بعد ضربه ی دیگه ای به پاهاش زدم که پخش زمین شد.فریاد کشیدم:

-من دیگه اون آرام ۵سال پیش نیستم که هر غلطی دلت خواست باهاش بکنی! تو نمیتونی هیچ غلطی بکنی سیاوش! بشنوم به افسون نزدیک شدی پدرتو در میارم... آمارتو دارم خودتم میدونی... محض اطلاعات دریا پیش منه و من قول نمیدم کاری باهاش نداشته باشم
با خشم سرشو بالا آورد و داد زد:

سیاوش-اون فقط ۴سالشه

با نفرت گفتم:

-منم ۱۸ سالم بود... آهو هم ۱۵ سالش بود... بدون به اندازه کافی برای کشتنش انگیزه دارم
سرشو بالا آورد و با حیرت گفت:

سیاوش-عوض شدی! قبلا اینقدر پست نبود.

پوزخند زدم:

-تازه شدم مثل تو!

سرمو بلند کردم که ارمیا رو دیدم... چند متر اون ور تر... خیره به من... با لبخندی شادا!

سیاوش-به اون کاری نداشته باش آرام خواهش میکنم

به سیاوش همیشه مغروری که جلوی پام زانو زده بود خیره شدم و پوزخند زدم:

-بینم چی میشه؟ یادت که نرفته تو جسمم، خواهر ۱۵ سالم و اون خواهر کثیفت دوست عزیزموازم گرفته

به وضوح هجوم اشکو توی چشم هاش دیدم و چقدر طمع انتقام شیرینه...

سیاوش-غلط کردم آرام! غلط کردم! هر کاری بگی میکنم

ارمیا نزدیک شد و گفت:

ارمیا-احتشامو روز فرستادن دخترا بکشون اینجا

سیاوش-برای چی؟

ارمیا اخم ترسناکی کرد و سرد گفت:

ارمیا-اونش به تو مربوط نیست

سیاوش بلند شد و خاک لباسشو تکوند.

سیاوش-باشه...هر چی شما بگین فعلا دور دور شماست..

-توبه کن سیاوش.فکر کن به زندگیت.عوض شو.به چی میرسی از این زندگی کثیف؟از کشتن دخترای مردم؟از فرستادن ناموس مردم پیش اون نامردا؟به چی میرسی جز پول؟هان؟پول به چه دردت میخوره وقتی همه میدونیم دنیا ۲روزه؟وقتی نمی تونی اونا را با خودت ببری اون دنیا؟به فکر اون دنیات باش سیاوش!بدکردی بهم درست!ولی من بد هیچکسو نمیخوام...
سرشو تکون داد و با سرعت به سمت ماشینش رفت.بعد از چند دقیقه با سرعت از حیاط بیرون رفت.

ارمیا-مطمئنی به کسی چیزی نمیگه؟

-دریا بیشتر از اینا برانش ارزش داره

ارمیا-دریا کجاست؟

-سِکِرته

لبخند زد و گفت:

ارمیا-همه چیز تموم میشه...همین شنبه...

-امروز ۴شنبه است.....میدونی احساس قدرت میکنم....راستی یه سوال ازت پرسم جواب میدی؟

با کنجکاوی روی صندلی چوبی توی آلاچیق نشست و من روی صندلی روبرویش

ارمیا-پرس

-تو...تو قیافت.....بدون گریم چطوره؟

ارمیا-مهمه؟

-خب...میدونی فوضولیم تحریک شده

ارمیا-موهام مشکیه،چشم هامم خاکستری

نتونستم لبخندمو جمع کنم...هر چقدر که از موهای طلایی و چشم های آبی بدم میومد از موهای
مشکی و چشم های خاکستری خوشم میومد

ارمیا-چیه؟ خیلی زشتم؟

از دهنم پرید:

-نه اینی که میگی خیلی خوشگله

با چشم های گرد شده برگشت طرفم اما من بی توجه شروع به حرف زدن کردم:

-میدونی چنین شخصی خیلی جیگره. موهای پرپشت مشکی و خوش فرم...وایی مامانی..حتی
تصورشم مستم میکنه....چشم هم که دیگه هیچی! خاکستری...اووووف! می میرم براش...چال گونه
هم خیلی دوست دارم...فکر کن طرف بخنده بعد دستتو بکنی تو چالاش....مٹ رمانا!!!

وقتی دهنمو بستم تازه فهمیدم چی گفتم. چشم هام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون...ارمیا هم که
هیچی چشماش کف زمین ولو بود....دهنش هم چسبیده بود به زمین! جیغ خفیفی کشیدم و به
سرعت به سمت ساختمون دویدم....

...

۵سال قبل

(سحر)

«س خوبی؟»

الهام «عالییی تو چطوری؟»

«چیه شارژی؟»

الهام «اگه بگم باور نمی کنی! خودم هنوز تو شوکم...»

با آه توی جام نشستم و پشت سرم بالشت گذاشتم.

«بنال»

الهام «ماکان ازم خواستگاری کرد»

جیغ خفیفی کشیدم و از شروع به پیر پیر کردم

-یوهو...ایول...

«واقعا؟؟؟؟؟خیلی خوشحال شدم خواهری. جوابت چی بود؟»

الهام «منفی»

«جaaaaاان؟؟؟؟؟چرا؟؟؟خر مغز تو گاز گرفته؟؟؟»

الهام «شوخیدم. ی هفته وقت خواستم»

«جوابت چیه؟»

الهام «+دیگه خره. میدونی ماکان خیلی خوبه! خب منم عاشقشم»

«خیلی برات خوشحالم الی...»

گوشیو گذاشتم زیر بالشتم به عادت هر شبم. اشک از چشم هام جاری شد. دلم گرفته بود. الهام به همین راحتی به عشقش رسیده بود و من تمام این ماهو با دلتنگی به صبح رسونده بودم. الهام خنده مهمون لب هاش بود و من هر شب بالشتم خیس از اشک بود چرا؟ چون ماکان عاشق اون بود و آرمین منو به عنوان یه خواهر میدید...نمیدونم شاید این عشق اشتباهه؟ شایدم زود جا زدم؟ سرمو توی بالشتم فرو کردم و پتو رو بالا کشیدم و زار زدم. در اتاق با شدت باز شد و صدای قدم های بلندی اومد. بی توجه شاک ریختم. هر وقت گریه میکنم چشم هام و نوک بینی ام قرمز میشه. پتو به شدت از روم کنار رفت. سرمو از بالشت بیرون آوردم و با چهره ی برزخی آرمین روبرو شدم. صدای نعره اش که بلند شد از ترس و تعجب به خودم لرزیدم:

آرمین-گریه نکن!!!!!!!

نمیتونستم گریه نکنم بریده بریده گفتم:

-ن....می...تو...نم

با دستاش محکم تکونم داد و دوباره داد زد:

آرمین-میگم گریه نکن!

چرا نمی فهمید نمیتونم؟؟؟ صورتش قرمز قرمز بود. مثل اینکه صدای زجه هامو شنیده. محکم بغلم کرد و سرمو کوبوند به سینش. لبشو محکم روی شقیقه ام گذاشت و فشار داد و از بین لباس غرید:

آرمین - گریه نکن سحر! من نمیتونم گریه کنم

به لباسش چنگ زدم و بریده بریده گفتم:

- چرا؟ مگه من کیتیم؟ خواهرت؟؟

سرشو توی موهام فرو کرد. چشم هاشو بست و نفس عمیقی کشید و بعد به چشم هام خیره شد.

آرمین - تو همه چیز می... عشقمی... جونمی... عمر می... همینو میخواستی بشنوی؟؟

- نه، من خواهرتم. فقط خواهرت. الانم گریه ام از خوشحالیه چون ماکان به الهام پیشنهاد ازدواج

داد

با ناباوری به چشم هام خیره شد و گفت:

آرمین - باشه ولی بدون که تو برای من مثل یه خواهر نبودی و نیستی

ازش دور شدم و گفتم:

- برام مهم نیست.

دستمو گرفت و با ناراحتی گفت:

آرمین - مهمه سحر! بگو که مهمه! نابودم نکن

چشم هاش پر از التماس بود. باید این همه عشقو توی این نگاه مهربون باور میکردم؟؟؟

وقتی نگاهمو دید نزدیک شد و بعد گرما تمام وجودمو گرفت... بهت ثابت میکنم که دوست دارم

.... ثابت میکنم آرمین....

...

حال

روز موعود

سر تا پا مشکی مثل دیروز مثل امروز و میدونم مثل فردا.... اسلحه رو توی لباسم قایم کردم. شالم رو درست کردم و نگاهی به چهره ی جدی ام انداختم. امروز بیشتر از هر روز دیگه سردم. جدی ام و جسور

از اتاق بیرون رفتم. همه آماده باش بودن. همه اسلحه و جلیقه ضد گلوله داشتن. مهسان و ارمیا صبح زود رفته بودن تا با بقیه پلیس ها بیان
- همه چیز خوبه؟

ترنم - آره.... دختر آآمدن و همه سوار ماشین ها شدن. تو کدوم مسیر میری؟
- با دخترایی که قرار بود قاچاق اعضاء بشن میرم... احتشام، ندا و سیاوش هم اونجا میرن و همینطور ارمیا

ترنم - منم با دختر ها میرم. مهسان و همکاراش میرن اونجا
رفتم سمتش... بیخیال کدورت ها بغلش کردم
- مراقب خودت باش

از بغلش بیرون اومدم. صورتش خیس از اشک بود. اشک هاشو پاک کرد
ترنم - تو هم!

- قوی باش ترنم! قوی

و بعد از ساختمون بیرون رفتم. سوار ماشین مشکی رنگ مخصوص شدم و بعد از نیم ساعت ماشین ها حرکت کردن. استرس کم کم داشت خودشو بهم نشون میداد. با پاهام روی زمین ضرب گرفتم. بعد از حدود یک ساعت رسیدیم به محل قرار.....

احتشام، ندا و سیاوش توی یک ماشین بودن. ماشین ایستاد و من به سرعت پیاده شدم. سیاوش از ماشین مخصوص پیاده شد و به طرفم اومد.

سیاوش - سلام

- سلام

عینکشو از روی چشم هاش برداشت. چشم هاش پر از نگرانی بود.

سیاوش-احتشام مشکوک شده.

-باهاش حرف میزنم

سیاوش-خوبه.....آرام.....دریا....دریا.... خوبه؟

-سلام میرسونه!

ماشین دخترها رسید و بادیگارد ها از ماشین پیاده شدن و با تهدید اسلحه دخترها رو بیرون آوردن. ندا با اخم و احتشام با غرور همیشگی از ماشین پیاده شدن.

ندا با دیدن جای خالی اراد پکر شد و احتشام گفت:

احتشام-آراد کجاست؟ نمی بینمش؟

-لب مرز باهامون همراه میشه

تنها سرشو تکون داد. ندا مشغول چک کردن دخترها شد و سیاوش کارها رو چک کرد... و من هم وارد ساختمون شدم تا همه چیو چک کنم. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

ارمیا «همه اومدن؟»

«آره»

بعد از چک کردن از ساختمون بیرون رفتم. میدونستم هیچ کدوم از اینا فایده نداره چون تا دقایقی دیگه پلیس حمله میکنه.... تو یه لحظه صدای تیر و آژیر پلیس همزمان فعال شد.

سیاوش سر جاش خشک شد ولی احتشام به سرعت سوار ماشینش شد. همون لحظه ارمیا هم رفت طرفش و باهاش درگیر شد. چشمم به ندا خورد که داشت فرار میکرد.

دویدم دنبالش... به سرعت.... تا بحال اونقدر سریع ندویده بودم. رسیدم بهش. با یه ضرب پرتش کردم روی زمین و اسلحه مو در آوردم اسلحمو گرفت خم شدم روش و اسلحه رو ازش دور کردم. روی زمین حرکت میکردیم یکبار اون روی من و یکبار من روی اون.... با بازوم کوبیدم توی شکمش که جیغ بلندی کشید. با پاهام پاهاشو بند کردم تا حرکت نکنه و اسلحه رو روی شقیقه اش گذاشتم.

-مقصر تمام این اتفاقات عشق چرته تو بود... تقاصت مرگه.... آشغال

از جام بلند شدم و با پام ضربه ی محکمی به چونش زدم. جیغ بنفشی کشید و من صدای شکستن فکشو شنیدم. دست خونیمو به لباسم مالیدم و دویدم سمت پلیس ها. یکی از پلیس های زن رفت طرف ندا و بلندش کرد و دستشو دستبند زد. اشک هام روی گونه ام غیر قابل کنترل بودن. همه جا پر از دود بود. صدای تیرها و آژیر ها تمومی نداشت. همه دستگیر شده بودن. ارمیا با دیدن وضعیتم اومد سمتم. زیر بغلمو گرفت و کمک کرد. توی یک ماشین پلیس نشوندم و بعد بیرون از ماشین ایستاد و گفت:

ارمیا- حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-اوهوم. همه دستگیر شدن؟

ارمیا- آره نگران نباش

لبخند آرومی روی لبم نشست.... بالاخره رنگ آرامشو دیدم.

...

محکم بغلش کردم. بو میکشیدم و زار میزدم....

-بیخش! حلال کن! تو که بزرگی بیخش! نبودموببخش. اینکه توی این سالا تنهات گذاشتمو نبین.... سفید شدن موها تو به دل نگیر. بچه بدی بودم میدونم تو بیخش... تو مادری.... بزرگی کن مامان...

دست های لروزش از دورم باز شد. عقب کشیدم. صورتش خیس از اشک بود. با دستام اشک هاشو پاک کردم. بالاخره لب باز کرد:

مامان- کجا بودی دخترم؟ چرا تنهامون گذاشتی؟ آهو هم رفت! تمام این روزا چشمم به در بود که تو بیای؟ افسون بیچاره که یه چشمش اشک بود یه چشمش خون! آرام تو بیشتر از اونیه که فکر میکنی برامون عزیزی.

با لبخند و چشمک گفتم:

-مامان نمیخواهی بذاری پیام تو بعد حرف بزنی؟

ضربه کوچیکی به گونش زد و زمزمه وار گفت:

مامان - خدا مرگم بده مادرا! بیا تو....

با لبخند وارد خونه شدم. همه چیز مثل قبل بود. از نبود آهو دلم گرفت. به سمت مامان برگشتم که مشغول غرغر بود و داشت میرفت سمت آشپزخونه:

مامان - اینقدر محوت شدم که کلا یادم رفت باید دعوتت کنم دخترم. این اکرم خانمم که اومده بود بیرون تمام این یه ربع داشت نگامون میکرد.

با مهربونی گفتم:

- صحنه به اون خوبی! چرا نبینه؟ مامان تو رو خدا بیا اینجا بشین من هیچی نمیخورم

مامان - آخه اینجوری که همیشه عزیزم!

- همیشه خیلی خوبم میشه

با قدم هایی آرام اومد کنارم نشست و با بغض گفت:

مامان - کجا بودی آرام؟ این همه سال!!! کم نیست عزیزکم...

- مفصله مامان. نه من قدرت گفتنشو دارم نه تو گوش و حوصلشو پس باشه برای یه فرصت دیگه

سرمو روی سینش گذاشتم و دست هاش مثل گذشته روی موهام برای نوازش حرکت کرد. اشک هام به آرامی میریخت. آرامش یعنی همین! عشق یعنی همین دست ها! یعنی مادرا! عشقی که زمینی نیست و به هیچ وجه اندازه اش قابل گفتن نیست!

- افسون کجاست مامان؟

مامان - با آراین رفته بیرون اگه ببینتت سکنه میکنه بچم

- خوشحال شدی برگشتم مامان؟

مامان - خیلی عزیزم! هنوز باورش نکردم.

از بغلش بیرون اومدم و دست هاشو بوسیدم

- باور کن عزیزم! دیگه... هیچ وقت تنهاتون نمیذارم...

صدای زنگ در فرصتی برای جواب دادنش نداشت. از جاش بلند شد و به طرف آیفون رفت. صدای شادش بلند شد:

مامان - افسون و مهبیارن آرام جان!

با استرسی از جام بلند شدم و گفتم:

-میگم... شاید... بهتره من برم!

مامان - کجایی آرام جا؟ تازه اومدی.

سرمو پایین انداختم. صدای باز شدن در اومد. چشم هامو بستم.

افسون - سلام ماما... این کیه؟

قبل از اینکه مامان چیزی بگه سرمو بلند کردم. درجا خشک شدم. ناباور به دختر روبروم زل زدم. افسون تو قالب چادر بدون اینکه حتی یک تار موش معلوم باشه. لمبو گزیدم. افسون این شده بود و من چه کرده بودم؟ همین بلند افسون از اون حالت درم آورد. صورتش خیس از اشک بود. به سمتم پرواز کرد و محکم بغلم کرد.

افسون - آراااااا... کجا بودی تا امروز؟؟ کجااااااااا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ آهو رفت اما تو نبودى....

دلیم میخواست داد بزنی بگم میدونم منم عزادار بودم اما نتونستم فقط دستمو پشت کمرش تکون دادم... اشکی نبود که بریزه فقط درد بود و بغض.... درسته من با عمل دختر بودنمو برگردونده بودم ولی درد پاک نبودن همیشه با روحم بود... افسون ازم جدا شد و با دستاش صورتمو قاب گرفت:

افسون - کجا بودی دختر؟؟؟ هان؟؟؟ خواهر کوچیکه چرا تنهام گذاشتی؟؟؟ نگفتی طاقت نمیارم؟؟؟

با سری پایین افتاده ازش دور شدم و گفتم:

-وقت برای باز کردن گذشته زیاده. برای بهم خوردن مراسم متاسفم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

افسون - مراسم؟ تو چطور خبر دار شدی؟

لب گزیدم. گند زدم!

قبل از اینکه پیام یکی از زنانی محله جلومو گرفت و کلی ابراز ناراحتی کرد...

افسون-آهان...راستی آرام ایشون نامزد من آرین هستن.

آرین پسر محبوب،آروم و جذابی بود.هیكل خوب و قیافه خوبی داشت.سرمو به نشونه ی سلام براش تکون دادم و اون گرم و مهربون سلام کرد.ازش خوشم اومد.افسون به کمک مامان که توی آشپزخونه بود رفت و من و آرین تنها شدیم.

آرین-شنیدم توی این ۵سال سوییس بودین.

با تعجب و ابروی بالا رفته نگاهش کردم.چه دروغی!!!

-بله همینطوره

صدای تلفنم بلند شد.سریع از کیفم بیرونش آوردم.ترنم بود.اخم روی پیشونیم نشست و سریع جواب دادم:

-بگو

ترنم-کجایی آرام؟همه دنبالتن

-کجا میخوام باشم تهران دیگه برای چی؟

ترنم-تو باید توی دادگاه شاهد باشی ها...بعدشم کجای تهران دقیقا؟

به شدت از جام پریدم و به سمت مخالف آرین رفتم.

-خونمونم ترنم.دادگاه کی برگزار میشه؟

ترنم-فردا صبح باید بیای اینجا ارمیا کارت داره

-ارمیا اگه کارم داشت خودش باهام تماس میگرفت

ترنم-شمارتو نداره

-میتونستی بهش بدی...من فردا صبح خودمو میرسونم آدرسو برام اس کن

تلفنو توی جیب جینم گذاشتم و آه عمیقی کشیدم. برگشتم به سمت بچه ها که سینه به سینه ی افسون شدم. اخم غلیظی داشت و مطمئنا تمام حرفامونو شنیده بود. بی حوصله کنارش زدم که ضربه ای به سینه ام زد و صامت نگه‌م داشت. با اخم نگاهش کردم.

افسون-داری چیکار میکنی آرام؟ باید برام توضیح بدی

-افسون جان نذار همین روز اولی دعوا بیفتیم.. بعدا همه چیزو برات تعریف میکنم

افسون-حداقل بگو ارمیا کیه و جریان دادگاه چیه

-الان من بگم متوجه میشی؟

افسون-تو فقط بگو

-ارمیا دوستمه پلیسه و دادگاه هم برای محاکمه باند قاچاق احتشام احتشامه

افسون-تو داری چیکار میکنی آرام؟

-بس کن افسون و لطف کن فضولیو بذار برای بعد

کنارش زدم و به طرف مامان رفتم. بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

-زود برمیگردم مامان

مامان-کجا میری دختر؟

-بیرون فردا شب برمیگردم

مامان-شب کجا میمونی؟

-هتل

مامان-برای چی عزیزم؟ پس اینجا چیه؟

-بعدا برات میگم مامان برای امنیت خودتونه

و با یک خداحافظی کلی از جمع از خونه بیرون رفتم.

...

حال

(سحر)

با شدت خودمو توی بغلش انداختم:

الهام-یا ابوالفضل!!!

با خنده از بغلش بیرون اومدم:

-کور خوندی الهام.بکشیمم ناراحت نمیشم.امروز سر خوشم.

الهام-وای سحر خیلی خوشحالم ایران سرزمینمون دلم تنگ شده بود برای اینجا...

-منم الهام...دلم میخواد مامانم و سهیل نفسو ببینم

الهام-خوش بحالت سحر!مادر و پدرت زندن....

محکم بغلش کردم:

-الی ناراحت نباش عزیزم.من خواهرت سهیل برادرت و مادرم مادرت...

الهام-دلم تنگ شده برای صدای مادرم وقتی میگفت«چشمای الهام من مثل دریاست»سحر دلم

تنگشونه.تنگ بابام که همیشه بغلم میکرد و برام کتاب میخوند.یادته قبلا پرسیده بودی چطور

شعرای فروغ فرخزادو حفظ کردم؟بعد بابام اینقدر به اون شبایی که برام شعر میخوند فکر

میکردم که ناخودآگاه اون شعرا توی ذهنم موند و حفظشون کردم.

به صورت خیسش نگاه کردم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم:

-بسته الهام ماکان داره با غم نگاهت میکنه خودتو عذاب نده....همه چیز خوبه.تو ماکانو داری ماها

رو داری و توی چند روز آینده ترنم و آرام هم برمیگردن.

چشم هاشو به علامت تایید تکون داد.برگشتم به سمت آرمین.نفس بغلش بود.با دیدنم تقلا کرد

که از آرمین جدا شه با خنده بغلش کردم و سرمو توی گردنش فرو کردم و بوسیدم.خنده ی پر از

لذتش بلند شد و چشم هام پر از اشک شد.با بغض رو به آرمین گفتم:

-خوشبختی یعنی تو و نفس. آرمین آگه تو نبودی، امروز و اینجا سحری نبود. ازت ممنونم. آگه عشقت نبود امیدوی برای زنده بودن برام نمی موند. آگه نفس نبود کم می آوردم ولی حالا با وجود شما یکم که فکر میکنم می بینم تقاص شیرینی بود ولی فقط چون شما کنارم بودید شیرین بود. لبخند کجی روی صورتش بود. خم شد و لب هاشو روی پیشونیم گذاشت. خیره شدم به نفس و اشک از چشم هام جاری شد.

به این میگن زندگی.....

...

دست هاشو دور کمر مرد زندگیش حلقه کرد و سرشو روی سینش گذاشت. صدای قلبش میومد و اون مثل همیشه آرامش میگرفت. صداش که بلند شد با اکراه سرشو عقب کشید:

-بهتری زندگی؟

لبخند روی لبش نشست. برای ماکانش زندگی بود و این باعث آرامشش میشد. این مرد مهربون توی بدترین روزهای عمرش آرامش رو بهش نشون داده بود.

-آره

بوسه ی کوتاهی روی گونه اش نشست و لبخندشو عریض کرد:

-لوبیا چطوره؟

-خوبه سلام میرسونه

عاشق این لفظ بود. عشق میکرد وقتی با ماکان درباره ی لوبیا کوچولوش حرف میزد. لوبیا لفظی بود برای بچه ای ۲ ماهه ای که در رحمش بود و نمی دانستند جنسیتش چه است.

-حالا که هم زندگی هم لوبیا خوبن منم خوبم. بریم ناهار؟

-بریم ولی صبر کن برم سحر و آرمینم صدا کنم

دست هایش در دست های ماکان قفل شد و صدای تاکیدی ماکان در گوشش پیچید:

-نه زندگی! اونا زن و شوهرن و شاید بخوان تنها باشن و صد البته من و زندگی و لوبیا هم میخوایم تنها باشیم نه؟

-باشه چون عشقم میگه چشم!

لبخند های روی لبشان حاکی از آرامشی بود که در باطنشان جاری بود. با هم به سمت رستوران رفتند و واردش شدند. بادیدن سحر، آرمین و نفس با خوشحالی دست تکان دادند و روی میز دیگری نشستند.

-خب زندگی چی میخوره؟

-اوممم نمیدونم یه چیزی که لوبیارو هم سیر کنه

-کباب برگ خوبه؟

-اوهوم..عالمیه

-آقا ۲ تا کباب برگ و مخلفات

با بی قراری دستش را در تیر رس نگاه ماکان تکان داد تا حواسش را به او بدهد. ماکان با لبخندی مهربان به او خیره شد و او شروع کرد:

-ماکان قضیه خونه چیشد؟

-هیچی زندگی! یه ساختمون دوبلکس که ۲ خانواده توش زندگی میکنن. لوبیا، زندگی و بنده و سحر، آرمین و نفس

-عالمیه ماکان!!! خیلی خوشحالم کردی....مرسییی

بوسه ی کوتاهی روی گونه ماکان نشانده که خنده اش را بلند کرد:

-زندگی لطف کن تا به دنیا اومدن لوبیا از این لطفا بهم نکن کار دستت میدم

با چشم هایی ریز شده به همسرش نگاه کرد و گفت:

-جرات داری؟؟

-لطف کن تا جراتمو بهت نشون بدم ولی باید از لوبیا بگذری

صدای جیغ خفیف الهام بلند شد و ماکان از خنده سرخ شد.

-خیلی بی ادب و بی حیایی ماکان!

...

حال

دادگاه تموم شده بود و تمام حکم‌ها رضایت بخش بود. ارمیا با خشکی بیش از حد کنارم ایستاده بود و منتظر خروج محکومین از اتاق بودیم. حکم سیاوش و احتشام اعدام و حکم ندا ۲۵ سال زندان بود و بقیه اعضای باند هم زندان به مدت‌های مختلف. در اتاق باز شد و به ترتیب احتشام، سیاوش و ندا بیرون اومدن. با قدم‌هایی محکم بهشون نزدیک شدم. سیاوش با دیدنم با صدای فوق‌العاده گرفته ای گفت:

سیاوش - حلالم کن آرام من بهت بد کردم.

لبخند محوی روی صورت‌م نشست.

- حالیتی وجود نداره. تو بزرگترین دارایی زندگی‌مو ازم گرفتی

جلوی پاهام زانو زد و با ضجه گفت:

سیاوش - باشه نبخش. حقمه. ولی دریا رو بزرگ کن. خواهش میکنم. اون بی‌گناهه. نه مادر داره نه پدر. تو بزرگی کن نگهش دار. تمنا میکنم آرام.....

با پوزخند جواب دادم:

- اینقدر پست نیستم که گناه تو رو پای اون بچه بذارم. اگر این حرف‌ها رو هم نمیزدی من بازم اونو بزرگ میکردم.

با ناباوری بهم نگاه کرد و همون لحظه با تشر سرباز که بلندش میکرد به سمت سرباز حرکت کرد. به سمت ارمیا برگشتم. خشک، رسمی و سرد نگاهم میکرد. با لبخند سردی گفتم:

- از تمامی کمک‌هایی که در حقم کردید ممنونم جناب سرگرد. خدانگهدار!

و از کنارش رد شدم. ترنم در کنار مردی ایستاده بود. بهش نزدیک شدم.

- سلام چطوری؟

ترنم - سلام عزیزم خوبم مرسی معرفی میکنم ایشون سرگرد ساشا بزرگمهر هستن.

به مرد جلو روم نگاه کردم. از نگاهش شیطننت میبارید و چهره ی زیبایی داشت. پوست سفید، چشم های سبز، موهای مشکی و لخت و قد بلند و هیکلی.

-خوشبختم آقای بزرگمهر! آرام راد هستم.

بزرگمهر- من بیشتر سرکار! بانو به این زیبایی! واقعا باعث افتخاره!

ترنم سلقمه ای بهش زد. چشم هام گرد شد. نکنه خبریه که اینقدر راحت! لبخند گرمی زدم و گفتم:

-ترنم جان آقای بزرگمهر همونین که پشت تلفن صداشونو شنیده بودم؟

لبخند محجوبی روی لب هاش نشست.

ترنم-آره

بعد از خداحافظی از ترنم و ساشا از دادگاه بیرون اومدم. همه به عشقشون رسیده بودن. این تقاص هرچی بدی داشت یه خوبی داشت اونم اینکه همه رو خوشبخت کرده بود و به عشق حقیقی رسونده بود. الهام و ماکان، سحر و آرمین، ترنم و ساشا و من و خانواده ام. شب قبل رو توی هتل گذرونده بودم و امروز برنامه داشتم. ظهر که به دادگاه گذشت. بعد از ظهر هم میخواستم برم سر قبر آهوم و شب هم با الهام و سحر قرار داشتم. تازه رسیده بودن و قرار بود و شیو باهم باشیم. سوار تاکسی شدم و تاکسی به سمت بهشت زهرا حرکت کرد. سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم و چشممو بستم.

خبر آرادو هم داشتم. امروزو پیش مامان بود. هنوز هم باهاش قهر بودم. اون از نظرم قاتل بود. قرار بود برای خودش خونه ی مجردی بگیره... با صدای راننده که میگفت رسیدیم به خودم اومدم و پول تاکسیو بهش دادم و پیاده شدم.

بغض داشتم. خیلی زیاد! به اندازه ی ۵سال در به دری، ۵سال خانواده نداشتن، ۵ سال زجر کشیدن، ۵سال ساکت بودن، ۵سال توی خودم شکستن، ۵سال قوی بودن، ۵سال سرد بودن اجباری، ۵سال دیدن اعضای خانواده ام از راه دور، ۵سال حسرت آغوش گرم مادرم و ۵سال دوری از دوست هایی که از وجودم بودن!!

به سمت مغازه گل فروشی رفتم و ادسته گل یاس خریدم. یاس گل مورد علاقه ی آهو بود. یه گلاب هم خریدم و به سمت قبر آهو رفتم....

با دیدن قبر عزیزم، خواهرم، جونم، زندگیم پاهام خم شد و قدم هام شل! آهسته به قبر نزدیک شدم. نگاهم کشیده شد به نوشته ی روی قبر

«جوان ناکام»

زانو هام خم شد و افتادم روی زمین. دقیقاً جلوی قبر! گلابو روی قبر ریختم و با دستام نوازشش کردم:

– آهویی اون پایینی؟؟ صدامو داری؟ تصویرو چی؟؟ او مدم باهات حرف بزnm. گفته بودم یه روز برات تعریف میکنم این ۵ سال چی شد نه؟؟ میخوام امروز بهت بگم حق داری بدونی برای چی مردی. برای حماقت برادرت و من!

در حالی که مشغول ردیف کردن جملات توی ذهنم بودم گل یاسو تکه تکه کردم و روی قبر ریختم. از جام بلند شدم و کنار قبر دراز کشیدم. خیره شدم به آسمون که آبی آبی بود... مثل همیشه!

– از وقتی چشم باز کردم یه بابای مهربون بود و یه مامان مهربون تر و یه خواهر خوشگل که یکم سر به هوا بود. اونا زندگی من بودن. مامان مهربونی، گذشت و دختر بودنو بهم یاد داد و بابا شجاعت، قدرت و دانایی. افسون و من روز به روز بزرگ میشدیم و خانواده ی فقیرمون گرم تر از دیروز میشد. تا اینکه یه فرشته کوچولو هم به جمعمون اضافه شد. یه فرشته کوچولو با موهای قرمز و چشم های آبی. عاشق فرشته کوچولو بودم و عشقم غیر قابل انکار بود. روز به روز بزرگ تر میشد و من بیشتر بهش وابسته میشدم. افسون و من هر دو میرفتیم مدرسه و اون ۵ ساعتی که توی مدرسه بودیم واقعا عذاب میداد چون از فرشته کوچولو دور بودم. گذشت و گذشت تا اینکه فرشته کوچولو ۵ سالش شد. اون موقع من ۱۳ سالم بود و راهنمایی بودم. فقط یکم از فرشته کوچولو دور شده بودم چون درس هام خیلی زیاد بود. یه روز عصر فرشته کوچولو گیر داد بره پارک. بابا هم مثل من خیلی دوسش داشت و وقتی دید اشک فرشته کوچولو در اومده اونو برد پارک. وقتی داشتن از پارک بیرون می اومدن یه کامیون با سرعت اومد طرفشون. بابا سریع آهو رو هول داد ولی دیر بود. هم اون و هم آهو رفتن زیر کامیون. بابا رو از دست دادیم و آهوی من فلج شد و دیگه حرف نزد. دکترا میگفتن از شوکه. ۵ سال دیگم گذشت. شدم ۱۸ ساله. ۴ تا دوست صمیمی

داشتیم. ترنم، سحر، الهام و سوگند! چند ماهی بود که اصرار میکردن ببرمشون خونه ی مادر بزرگم. بالاخره به حرفشون گوش دادم و بردمشون شمال. یه روز به سرشون زد بریم پیاده روی. توی راه به یه کلبه رسیدیم و ترنم و سحر خیلی سریع واردش شدن. تاچند دقیقه صدایی

نیومد. سوگند میگفت بریم داخل برای کمک. در کلبه باز شد و ۲ تا مرد هیکلی اومدن بیرون و خیلی سریع دستمال های بیهوش کننده رو روی صورتمون گذاشتن.

چشم هام بسته بود و سیل بود که ازش جاری میشد. صدام به شدت گرفته شده بود و حرف زدن برام سخت بود.

- نمیدونم چقدر گذشت که به هوش اومدم. گیر قاچاق چیا افتاده بودیم. الهام و سوگند کنارم بودن. با دست و دهان های بسته... ما موقعیتشونو فهمیده بودیم و از طرفی سحر و ترنم یه چیزایی دیده بودن.... اونما رو همراه خودشون بردن کیش... توی راهم که مثل بقیه دخترا گریه شده بودیم... توی مقرشون توی شمال ی پسری بود... اسمش سیاوش بود... اون برادر ندا بود... دوست قدیمیم... اون منو شناخت اما به روش نیارود به جاش به ندا گفت و خبرش کرد که بیاد کیش... توی کیش دسته بندی شده بودیم ما رو میخواستن بفرستن پیش شیخای عرب.....

ندا اومد... هر کدوم از ما ۵ نفر و برد توی یه اتاق اول از همه اومد پیش من... اون عاشق اراد بود... ندا همکلاسی من بود و عاشق دلخسته ی اراد ولی اراد اصلا بهش توجه نمیکرد اون دختر درستی نبود... ندا فکر میکرد این منم که روی مخ اراد کار میکنم و با چیزایی که بهش میگم اونو از چشمش میندازم ولی در حقیقت اراد از دیدن قیافه اون طرز رفتارش و خیلی چیزای دیگه فهمیده بود چطور آدمیه... اراد برای کار رفته بود قبرس... یعنی اون زمان ایران نبود... بهم گفت که میخواد انتقام بگیره جونمو واسطه کنه تا ارادو برگردونه... گفت باید همکاری کنم باهاش... اگه همکاری نکنم فرشته کوچولو مومیکشه... من عاشق فرشته کوچولوم بودم... اما قبول نکردم... مقاومت کردم... گفتم نمیتونی بکشیش... ترنم قبول کرد... اما سحر، الهام و سوگند قبول نکردن... ندا که میخواست بهم بفهمونه میکشه... رحم نداره... سوگند رو جلوی چشمای همه کشت... بعدم فریاد زد «فقط بخاطر لجبازی آرام دوستتون میمیره» همون لحظه که گفت میکشه، میخواستم بگم نه همکاری میکنم ولی اون فرصت نداد... کشتش... تیرو رد... روحم از بدنم شد... من با اون قهر بودم... بخاطر من لعنتی اومده بود شمال... بخاطر من لعنتی و خودخواهیم مرده بود... من آرشو شکوندم... باعث مرگ دو نفر شدم... اول سوگند... بعدم روح آرش... آرش و سوگند یک سالی میشد که عاشق هم بودن و سوگند همه چیز آرش بود.

خسته تر از اونی بودم که بتونم توضیحامو ادامه بدم. خم شدم روی قبر و بوسیدمش.

- بقیه باشه واسه بعد فرشته کوچولو!

الهام-دلیم برات تنگ شده بود آرام. خیلی!!! به خاطر تو به عشق رسیدم و هر وقت خوشحال میشدم جای خالیتو میدیدم... آرام می ترسیدم بچم به دنیا بیاد و تو نباشی... اما خدا رو شکر هستی!

با ناباوری از آغوشم درش آوردم:

-بچت؟؟؟

سرشو تکون داد و با خوشحالی گفت:

الهام-۲ ماهشه

سحر با حرص یه پس گردنی بهش زد:

سحر-اسکول بی شعور چرا به من نگفتی؟ من آدم نیستم؟؟؟

الهام-خب الان فهمیدی!

سحر-گمشو کنار با منم حرف نزن

-بسته بچه ها... سحر تو رو که بغل کردم دخترتو بیار بینم

با اکراه به سمت اتاق خواب خونشون رفت.

آرمین-واقعا خوشحالم که ایرانیم و تو هم پیشمونی.. سحر و الهام واقعا دلتنگت بودن

لبخند گرمی زدم و گفتم:

-منم کم دلتنگشون نبودم آرمین خان! راستی تولد نفسو هم تبریک میدم.

آرمین-ممنون! با اینکه دور بودی آمار همه چیو داشتی ها!

-سحر و الهام بیشتر از چیزی که فکر میکنن برام مهمن

دستم توی دست الهام فشرده شد لبخند گرمی بهش زدم

-آقا ماکان بابت نی نی تون تبریک میگم... امیدوارم سالم به دنیا بیاد

ماکان-مرسی. نی نی نه لوییا

-چی؟؟؟

ماکان- ما لوییا صدانش میکنیم

-آهان بابت لوییا تبریک میگم

خندید و سحر از راه رسید. با دیدن دختر بچه تپل و فوق العاده خوشگلی که بغلش بود اشک توی چشم هام جمع شد. موهای دختر بچه بور بود و چشم های سبزش که دورش لایه ای از قهوه ای تیره بود شباهت عجیبی به سحر داشت. پوست سفیدی داشت و تپل بودنش بامزه ترش کرده بود. دست دراز کردم بغلش کنم که غریبی کرد و تو بغل سحر جمع شد.

-چقدر خوشگل و بامزست

الهام-جیگر خالست

سحر-نفس مامانه

با دیدن چشم غره ای که آرمین به سحر رفت لبخند دلنشینی روی لبم نشست و خیره شدم به نفس. یعنی دریا چه شکلی بود؟؟؟

سحر برای ریختن چایی به آشپزخونه رفت و نفسو به من سپرد. مشغول بازی با نفس شدم و سرگرمش کردم. یعنی میتونم مادر خوبی باشم اونم برای بچه مردی که زندگیمو ازم گرفت؟؟؟
پووفی کردم و خودمو با نفس مشغول کردم. خیلی زود باهام اخت شد و این باعث شد بفهمم بچه ها نسبت بهم کشش زیادی دارن.

...

یک روز بعد

مامان-دخترم چایی میخوری؟

-نه مامان جان

-تو چی آرین جان؟

آرین-نه ممنون منم میل ندارم

مامان بیخیال شد و مشغول نگاه کردن به فیلم سینمایی شد. با استرس به ساعت نگاه کردم. ۸ شب بود. نگاه مشکوک افسون روم بود. بی قرار از جام بلند شدم و به احسان زنگ زدم

احسان - بله؟

- کجایی احسان؟

احسان - سلام خانم پشت درم

- کی رسیدی؟

احسان - همین الان خانم

- الان میام پایین وسایلی که گفتمو خریدی؟

احسان - بله خانم. ۴ تا ساک لباس شد و ۲ تا جعبه اسباب بازی

- خوبه من الان میام

تلفنو روی مبل انداختم و رو به آرین گفتم:

- آقا آرین میشه یه لحظه بیاین؟

آرین - اتفاقی افتاده؟

- نه ولی بیاین

آرین - چشم

از خونه بیرون رفتیم. احسان از فراری قرمز پیاده شد. به طرفش رفتم.

- سلام

احسان - سلام

- کارت عالی بود. یه جایزه خوب پیشم داری

و از داخل کیفم ۱ سوییچ و ۱ کلید در آوردم.

- این کلید یه خونه توی و این سوییچ یه ماشین شاسی بلنده که توی پارکینگ خونتته

احسان- اما خانم اینا خیلی زیاده

-میدونی که اینا برام چیزی نیست! پولارو چیکار کردی؟

احسان- ریختم به حسابتون

-خونه ای که گفتم خریدی؟

احسان- بله توی ولجنگ فرمودین که خریدم. ۲۰۰ متره

و کلیدی به دستم داد.

-عالیه احسان! حیف که دیگه قرار نیست همکاری کنیم برات آرزوی موفقیت میکنم..

احسان- مرسی خانم

برگشتم به سمت آراین که با دیدن صورت هنگ کرده، ناباور و متعجبش خنده ام گرفت. احسان در پشتی ماشینو باز کرد. با دیدن دختر بچه ای که از توی ماشین بیرون آورد لرزون گفتم:

-خوابه؟

احسان- بله خانم بیمارمش بالا؟

-نه بده بغلم

محکم دخترو بغل کردم. خیلی سبک بود. هوا تاریک بود و صورتش معلوم نبود

-آراین با کمک احسان اون وسایلو بیارین

و وارد خونه شدم. مامان با دیدن بچه سر جاش خشک شد و افسون جیغ خفیفی کشید.

-مامان ایشون دریا خانمن دختر بنده.. سرپرستیشو به عهده گرفتم

مامان چند لحظه مات موند ولی بعد لبخند تحسین روی لبش نشست و بلند شد و اومد

پیشم. بوسه ای روی پیشونیم گذاشت:

مامان- الحق که دختر ایرجی! بده بینم این دخترو

دریا رو دادم بهش بغلش کرد و خیره به صورتش گفت:

مامان - چقدر نازه میبزمش توی اتاق خواب

همون موقع آرین و احسانم وارد شدن. افسون با هول رفت توی اتاق خواب.

- اونا رو بذارین اون گوشه لطفا..

وسایلو گوشه ی اتاق گذاشتن و آرین رفت توی اتاق خواب پیش افسون. احتمالا برای فضولی...

- احسان شامو با ما بخور

احسان - نه خانم این چه حرفیه!

- احسان!

احسان - راستش میخوام برم اون خونه رو ببینم

لبخند مهربونی زدم و گفتم

- باشه خدافظ

احسان - خدافظ

به سرعت وارد اتاق خواب شدم. دریا روی تخت خواب بود. با بغض بهش نزدیک شدم و روی تخت نشستیم. نگاهم مثل برق گرفته ها روی صورتش موند. پوست سفید برفی، بینی کوچیک، لب های غنچه ای صورتی و موهای طلایی داشت. دست لرزونی به سمتش دراز کردم و به صورت نوازش روی صورتش کشیدم. چقدر پوستش نرم و لطیف بود. اشک از چشم هام چکید.

«این بچه، بچه ی سیاوشه آرام چرا اینجوری شدی؟»

سرمو به شدت تکون دادم تا افکار منفی دور شن. سیاوشی وجود نداشت. سیاوش چند روز دیگه می میره. این بچه هیچکسو نداره و من میشم مادرش. دریا تکون خفیفی خورد و چشم هاشو باز کرد. صاف نشستیم. چشم هاش آبی روشن بود و دورش یه لایه آبی تیره بود. دلم ضعف رفت. دریا خم شد و نشست و رو به من با ترس گفت:

دریا - اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟

لبخند گرمی بهش زدم.

-اینجا خونه ی منه و من آرامم. تو کی هستی؟

دریا-من دریام

بغض کرده بود و لب برچیده بود. با مهربونی گفتم:

-اسم بابات چیه دریا؟

دریا-من بابا ندارم

یه قطره اشک از چشم هام چکید.

-مامانت چی؟

دریا-من مامان ندارم اما خاله ساغر دارم

-خاله ساغر؟

دریا-آره اون همیشه پیش منه الان کجاست؟

-نمیدونم

دریا-برای چی منو اینجا آوردی؟

-دریادلت میخواد مامان داشته باشی؟

دریا-آره خیلی

-میشه من مامانت باشم؟

دریا-میخوای مامان من باشی؟؟ چرا؟؟

-آره چون تو خیلی دختر خوشگل و مهربونی هستی

دریا-ولی تو که همین الان منو دیدی از کجا میدونی مهربونم؟

-کلاغه گفته

دریا-کلاغه گفته شبا توی تختم گریه میکنم واسه دیدن دایی سیاوش؟؟ یا گفته گاهی اوقات به

حرفای خاله ساغر گوش نمیدم؟؟

اشک از چشم هام جاری شد. سیاوش چچور آدمی بود که بچش فکر میکرد اون داییشه؟؟؟ محکم دریا رو بغل کردم

– نه نگفته بود

دریا– چرا گریه میکنی آرام؟

– نمیدونم همینجوری... دریا میذاری من مامانت شم؟

دریا– اگه قبول کنم قول میدی هیچ وقت سرم داد نزنی و همیشه دوستم داشته باشی و تنهام نذاری؟

این بچه چقدر می فهمید.

– قول میدم

دریا– پس شدی مامانم

– خیلی خوشحالم که قبول کردی مامانت باشم

دریا– مامان من خیلی گشنمه

– پس بریم شام دست پخت مامان بزرگو بخوریم

...

نگاهمو به دریا که آرام روی صندلی کمک راننده خوابیده انداختم و لبخند زدم. توی این یک هفته ای که پیشم بود خیلی بهم وابسته شده بودیم. یه جورایی شده بود آهوی دوم برام. عاشقش شده بودم. ۲ روز بعد از اومدن دریا اسباب کشی کردیم به خونه ی جدیدمون. امروز به اصرار بچه ها میخواستیم بریم کوه.

دریا– مامانی

– جونم؟ کی بیدار شدی؟

دریا– همین الان کی میرسیم؟

– یکم دیگه.

دریا-مامانی یعنی الان نفس خوابه؟

با لبخند جواب دادم:

-شاید

فردای روز اومدن دریا بچه ها همه اومده بودن خونمون و دریا با همشون آشنا شده بود.

دریا-مامانی یه ننی بذار گوش بدیم

-چشم...-

«نگرونم واسه قلبم که عمری بی قراره واسه دیدن چشمت امشبو تا صبح بیداره

نگرونم که این دل امشبو طاقت بیاره فردایی که تو راهه پایان انتظاره

چه رنگی داره فردا مٹ صبح سپیده واسم دل میشه عاشق همینم یه امیده

یه شب مونده تو چشمتا تا چشمتا روبرو شه غم از سینه جداشه تو تنهایی رها شه

تو تنها نشستتی تو این دنیا شکستی به پای من نشستتی به هیچکی دل نبستی

من از تو رسیدم به اوج عشق و احساس کنار من که باشی واست دنیا چه زیباست ۲»

ماشینوپارک کردم و دست تو دست دریا به طرف بچه ها رفتم. با دیدن ارمیا بینشون تعجب

کردم. سلامی به جمع کردم که جواب گرفتم. الهام به سمت دریا خم شد و لپشو کشید

دریا-آیییی

زدم رو دست الهام

-الهام برو گمشو دردش گرفت

الهام ادامو درآورد

الهام-اییش

-کاری نکن لوییاتو نصف کنم ها

با ترس عقب کشید

الهام-مادر بودن روت تاثیر منفی گذاشته آرام خشن شدی

سحر با خنده زد روی شوونم

سحر-وحشی بر میگردد.

الهام،سحر و ترنم زدن زیر خنده و من با حرص لگد محکمی به سحر زدم

سحر-وایی ننه رم کرد

با عصبانیت به سمتش حمله کردم و اونم دوید.وقتی بهش رسیدم محکم زدمش.

-بی شعور!آخه این چی بود گفتی؟واقعاکه!

با عصبانیت برگشتم.بچه ها همه از خنده سرخ شده بودن .البته پسرها که چیزی از موضوع

نفهمیده بودن متعجب بودن.

با دیدن نیش باز ترنم عصبی غریدم:

-ببند نیشو!اسکول

بعد از اینکه جمله ام تموم شد تازه فهمیدم چی گفتم.با چشم های گرد شده کوبیدم توی

دهنم.صدای خنده ی ترنم بلند شد.

الهام-آرام امروز خیلی سوتی میدیا

-تو یکی خفه

سحر-نه این واقعا به اصلش برگشته

زیر پایی براش گرفتم که تا روی زمین رفت و الهام گرفتنش

سحر-خیلی بی شعوری آرام

-من مثل تو نیستم گلم!بعدشم هر چی میخوری حفته نوش جان!

و رو به بچه ها گفتم:

-بریم

با دخترها همراه شدیم و رفتیم. بالا فاصله بعد از دور شدن از مردها صدای خندشون بلند شد. با حرص گفتم:

- میکشمتون نکبت‌ها! برومو بردین!

ترنم- خواهر تو چرا دهنت چفت و بست نداره؟

- نمیدونم خواهر به دهن تو رفته

الهام- آرام تو چقدر زبونت دراز شده

- آره تازه شده مثل زبون تو!

دریا- مامانی خسته شدم

- بیا بغلم عزیزم

محکم بغلش کردم و به راهم ادامه دادم

...

ارمیا- آرام خانم؟

به آرومی برگشتم سمت صدا.

- بله

ارمیا- میخوام باهاتون حرف بزنم

- میشنوم

با پووف عصبی گفتم:

ارمیا- قراره با بچه‌ها بریم ویلای من تو شمال. شما هم میانین دیگه؟

اخم غلیظی کردم. شمال؟ چه جای نحسی!

- ترجیح میدم تهران و در کنار خانوادم باشم

ارمیا-دوست داشتم با زبون خوش چنین درخواستی بهتون بدم ولی انگار باید یه سری حقایقو براتون یادآوری کنم

با حرص بهش نگاه کردم.چه قدر رفتارش عوض شده بود!با جدیت یک قدم بهم نزدیک شد و گفت:

ارمیا-یه سری از اعضای باند احتشام دستگیر نشدن و باید بگم بدجوری از دستتون شکارن چون رئیس نایب رئیسشونو به چوبه ی دار کشوندین و نوه ی رئیسشونو به فرزند ی قبول کردین.اونا میخوان شما رو بکشن و دریا رو ازتون بگیرن.

با شنیدن اسم دریا خشک شدم و اون با عصبانیت ادامه داد:

ارمیا-اگر توی شمال و کنار ما باشید من،ماکان،آرمین وساشا هستیم و چندین محافظ هم هستن ولی توی تهران فقط یک مقدار کمی محافظ میتونن ساپورتتون کنن که در برابر اعضای باقی مانده ی باند احتشام هیچن.اونطور که فهمیدم خیلی به دریا وابسته این و نمیخوان مشکلی براش پیش بیاد!

بغض گلومو گرفت.چقدر این مرد پسته که ضعفمو به روم میاره!!!

-چرا باید اینقدر برات مهم باشه ارمیا؟اونقدری که اینطور از نقطه ضعفم استفاده کنی و خوردم کنی؟چه فرقی برای تو داره که من اتفاقی برام بیافته یا نه؟؟؟

پوزخند سردی روی صورت بی روحش نشست و با جدیت و سردی باور نکردنی گفت:

ارمیا-مطمئن باش عاشق چشم و ابروت نشدم آرام خانم!اگه بلایی سرت بیاد موقعیت پرونده ای که برعهده منه به خطر می افته و بعد از اون موقعیت شغلی من!نمی خوام بخاطر سهل انگاری تو به دردسر بیافتم...

ناباور بهش نگاه کردم.کیش و مات شده بودم...اصلا این مردو نمیشناختم...حالا می فهمیدم اون همه نرمی و رفتار خوبش برای جلو بردن پروندش و بالا رفتن درجش بوده!!!

...

تقه ای به در اتاق زدم.صدای آرومش بلند شد:

افسون-جانم؟؟؟

درو باز کردم و وارد اتاق شدم. با شیطنت گفتم:

- عزیزم من آرامم نه آرین که جانم جانم برام راه انداختی....

با حرص بالشتی که روی تختش بود و به سمتم پرت کرد که با خنده جاخالی دادم.

افسون- بیژور.... چیه چیکار داری؟

روی تخت روبروش نشستم.

- داشتی چیکار میکردی؟

افسون- رمان میخوندم و با آرین اس بازی میکردم

- چه رمانی؟

افسون-....

- باش پس بعدا بده منم بخونم

افسون- چشم حالا بگو چیکار داشتی اومدی اتاقم؟

پشت چشمی براش نازک کردم که خندید:

- راستش قراره با بچه ها بریم شمال تو هم میای؟

افسون- نه باید برم دنبال یه پروژه

- چه پروژه ای؟

افسون- راستش بین چند تا کشور یه همایش مهندسی برگزار میشه ما هم باید پروژه تحویل

بدیم

لبخند خوشحالی زدم:

- خوبه امیدوارم موفق بشین پس نمایین دیگه

افسون- دیگه ببخشید گلم! هم این پروژه هست هم سرمون خیلی شلوغ شده

- باشه مهم نیست تو رو در بایسی دعوت کرده بودم به درک که نیومدی....

با چشم‌هایی گرد شده به طرفم حمله کرد که با جیغ خفه و خنده‌ی بلندی از اتاق بیرون رفتم... با دیدن دریا توی اون پیراهن تابستونه و کوتاه دلم ضعف رفت...

- عزیز مامان حالش چطوره؟؟؟

و محکم بغلش کردم و توی هوا چرخوندم. خنده پر لذتش بلند شد و من به حس مادرانم لبخند زدم. عاشق این دختر بچه بودم... ناخواسته ناخواسته... هیچ کس باورش نمیشد که من، آرام راد کسی که به اندازه تمام روزهای پر از زجرش از سیاوش متنفره عاشق دختر بچه‌ی اون باشه... خودمم توی باورم نمی‌گنجید... ولی حسی بود که توی وجودم بود و از بین نمیرفت...

دریا- اوبه اوبه... مامانی دلم برای آله الهام تنگ شده...

لبخند شادی زدم

- فردا میریم پیششون... میخوایم بریم دریا

دریا- آخ جوووون

...

خوشبخت بودیم اما میخواستیم برای چند لحظه برگردیم به گذشته... به لحظات شاد و پر از خندمون... موقعی که تنها ناراحتیمون تموم شدن ریملمون بود... لبخند تلخ روی لبمون نشونه از حسرتی بود که توی دلمون بود... حسرت از دست دادن ۵ سال از زندگیمون... هر چند در برابرش به عشقمون رسیده بودیم...

الهام- وای مامانم اینا اون تیک رو!!! سحر داشته باش چقدر بهت میخوره

نگاه هممون چرخید و روی پیرمرد کچلی که تکیه به عصاش داشت چرت میزد موند. زدیم زیر خنده و سحر حرصی پس‌گردنی محکمی حواله اش کرد.

سحر- اون جا رو عشق الهام اومد... جان من تیوو حال کنین!

با دیدن کسی که سحر بهش اشاره میکرد زدیم زیر خنده. منظور سحر پسری مو سیخ سیخی، با ابروهای گرفته، بینی عملی با چسبی روش و چشم‌هایی با لنز آبی بود...

دست هامو روی دهنم گذاشتم تا صدای خندم بلند نشه و لحظه‌ای بعد با شیطنت گفتم:

ذهنم پر شده از آهو...خاطره هایی که انگار توی ذهنم هک شدن...
اما میخوام همه رو نابود کنم...آهو دیگه نیست و من نباید توی ذهنم نگهش دارم...
گذشته ها گذشته و گناهکار ها هم مجازات شدن...
شنل سفیدمو دورم محکم کردم و خیره شدم به منظره ی روبروم.دریاست و دریاست و
دریاست...شبهه و تاریکه ولی تاریکی چیزی از آبی بودنش کم نمیکنه...
صدایی توی ذهنم زنگ زد«آبیه مثل چشم های آهو»
تنم یخ کرده و اشک هام میریزه...پیش خودم حساب میکنم ۵ سال پیش اینطوری گریه
میکردم؟؟؟
یقینا جوابم «نه» بود...یادمه قبلا به بی احساس شهرت داشتم...بچه ها تا دلشون میگرفت گریه
میکردن و من تو اوج بدبختی با کلی تلاش چند قطره اشک میریختم...
اما حالا...شاید نازک نارنجی شدم...
شایدم بازی های زندگی عوض کرده...
صدای قدم هایی بلند شد.بی حوصله بدون نگاه کردن به پشت سرم روی صندلی حصیری روی
تراس نشستم.
ارمیا-خوابت نمیره؟
-نه میدونین این همه خوشبختی یکم برام عجیبه...خنده داره نه؟؟
روی صندلی حصیری دیگه ای نزدیکم نشستم.
ارمیا-نمیدونم برای منم این سکوت عجیبه...
-راستی پدر و مادرتون کجان؟؟
صورتش یک دفعه گرفته شد.
ارمیا-پدر و مادرم چند سال پیش توی یک تصادف فوت شدن...
لبمو گزیدم...نباید چنین چیزی میپرسیدم....

-متاسفم

ارمیا-توی تمام این سال ها با خودم میگم چرا من نه؟ من میرفتم و اونا می موندن یا همه با هم میرفتیم....

-مرگ دست خداست...

ارمیا-آره ولی....قبولش سخته

سرمو انداختم پایین و اون آه کشید:

ارمیا-خواهرم ارغوان هم باهاشون بود...۱۵ سالش بود...فقط ۱۵ سال...

با ناراحتی به آسمون نگاه کرد:

-دوسش داشتی؟

ارمیا-خیلی...ارغوان نفس من بود...یه جورایی مثل آهوی تو

چشم هامو بستم و ناخودآگاه یک قطره اشک از چشم هام چکید.

-پس خیلی داغش سخته...یه جورایی همدردیم

ارمیا-تو چطور غم آهو رو تحمل میکنی؟

-راستش بعضی چیزا فراموش نشدین مثل غم آهو....من تمام زندگیم و امیدم آهو بود...تمام اون ۵سال دلم خوش بود که یه روز همه چیز تموم میشه و من میتونم برگردم پیش آهو...آهوی من خیلی مظلوم بود..ولی وقتی رفت با خودم گفتم یاد و خاطراتش همیشه باهامه...جسمش نباشه ولی روحش و یادش همیشه هست...من دریا رو جایگزین آهو کردم...سخت بود ولی شد...تو هم سعی کن فراموش کنی....فراموشم که نه...غمشو کم کنی یا جاشو پر کنی....

لبخند تلخ و کمرنگی زد:

ارمیا-خوشحال شدم باهات حرف زدم....

ناخودآگاه دستمو روی دستش گذاشتم و با مهربونی گفتم:

-ناراحت نباش ارمیا....سخته اما میگذره...

تازه فهمیدم چیکار کردم. گر گرفتیم و به سرعت از جام بلند شدم و از تراس بیرون زدم.... قلبم محکم می کوبید... خاک تو سر بی جنبت کنن آرام...

حتما اگه اوخ شده بود میپریدی بغلش نازش میکردی؟؟؟؟

با عصبانیت روی تخت ولو شدم و شروع به فحش دادن به خودم و روح پرفتوحم کردم...

...

حال

(ترنم)

آرام-میشه تعریف کنی توی اون ۵ سال چیشد؟ کنجاوم داستان آشناییت با ساشا رو بدونم روی حصیر دراز کشیدم و آه کشیدم. آرام اما کنارم نشست و با کنجاوی بهم خیره شد. آرام همیشه و همیشه برام یه الگو بود. آرامی که با وجود تمام مشکلات خودشو بالا می کشید. پدر نداشت اما برای خواهرش هم پدر بود هم خواهر... آرام برام شخصیتی مجهول بود. نمیتونستم بفهمش... خیلی زجر کشیده بود اما همیشه محکم بود... نمیتونستم درک کنم چطور تونسته دریا دختر اون آشغالو به سرپرستی قبول کنه؟

-میگم ولی یه سوال کسایی که مجردن نمیتونن بچه به فرزندگی بگیرن تو چطور گرفتی؟

آرام-کسایی که وضعیت مالیشون خوبه میتونن بچه به فرزندگی قبول کنن

-راستی آرام تو پولی که الان داری حلاله

آرام پوز خند زد بعد چند ماه...

آرام-با یه سرمایه کم شروع به سرمایه گذاری کردم و بعد وقتی پیشرفت کردم اونو برگردوندم. اموال من همه حلالن... خودم براشون زحمت کشیدم.

لبخند زد:

-خیلی خوبه...

آرام-اوی بی شعور! قضیه رو پیچوندیا

به الهام که نفسو بغل کرده بود و کنار سحر مراقب دریا بود خیره شدم. اومده بودیم پیک نیک!!!

-وقتی سوگند رو کشتن تنم لرزید...وقتی از تو دور شدم، از دوست هام دور شدم سوختم...سوختم چون بخاطر جونم قبول کرده بودم باهاشون همکاری کنم..به خاطر جسمم میخواستم گناه کنم...هه...میخواستم از اون آتیش عذاب وجدان دور شم پس با ساشا همکاری کردم...رفتم آگاهی و اونجا ساشا رو دیدم...همه چیزو تعریف کردم...تمام اون ۵ سال که تو رو ندیده بودم داشتم مدرک جمع میکردم و به ساشا گزارش میدادم...میدونی ساشا دوست خوبییه...اما فقط...فقط دوست خوبییه...شاید هرکی بود انتظار داشت الان بگم عاشق و معشوق ساشام ولی میدونی اون فقط یه دوسته...

آرام فقط لبخند تلخی زد و بعد آرام و گرفته گفت:

آرام-تمام امیدم به این بود که حالا که همه چی تموم شده همه خوشبخت شدیم اما حالا...تو...میگی عاشق ساشا نیستی و برات یه دوسته...مادرت ۲سال پیش و پدرت ۴سال پیش فوت کرده و در حال حاضر هیچکسو نداری...من باعثشم...من نابودت کردم...تو حالا نه خانواده داری نه کسی که بهش تکیه کنی...تقصیر منه...تقصیر من

با ناباوری به قطره اشکی که روی گونه اش جاری بود خیره شدم. دستشو توی دستم گرفت و نوازش کردم:

-نه عزیز من اینطور نیست...همه کس من شماهایی...دوستام...تکیه گاه میخوام چیکار؟اگه قرار باشه به چیزی تکیه کنم به دیوار میکنم خود...

لبخند تلخش دوباره ظاهر شد و غمگین گفت:

آرام-زندگی شوخی نیست ترنم...آراد خراب کرد و آثار خراب کاریش روی زندگی همه مون هست...من امروز یه بچه دارم اما هنوز دقیق نمیدونم حسم بهش چیه...یه خانواده دارم...یه مادر که موهاش سفید شده و هیچ جوری نمیتونم زجرهایی که کشیده رو جبران کنم...یه خواهر دارم که نمیشناسمش...افسونی که من میشناختمش این نبود...یه دختر چادری و محبوب نبود...خود من...چی بودم و چی شدم؟؟یه دختر ساده و چشم و گوش بسته بودم و حالا یه زنم که یه بچه داره و با یه عمل عفتو آبروشو برگردونده...مگه من چیکار کرده بودم؟؟حالا حساب کن این ها فقط تلفات گند آراد روی زندگی یک نفره...

قطره اشک روی گونشو پاک کرد و با ناراحتی از جاش بلند شد و رفت. آه عمیقی کشیدم... یک دفعه نگاهم به شاخه برگی خورد که تکون میخورد. مشکوک بهش نگاه کردم که ساشا از پشتش بیرون اومد. جیغ خفیفی کشیدم. ساشا، ساشای همیشگی نبود... چشم هاش بی روح بی روح بود... زل زد بهم و گفت:

ساشا- ترنم ۵ سال عاشقی نکردم که جوابم بشه فقط دوست بودن برات... تو که حسست دوستانه بود چرا امیدوارم کردی و هیچی نگفتی؟؟؟

نگاه غمگینش روم بود و من جوابی نداشتم که بدم. نفس کم آورده بودم. نمیدونم چهره ام چطور شده بود که با شتاب اومد سمتم.

ساشا- چیشده ترنم؟؟؟ عزیزم!! چیشدی؟؟؟

محکم بغلم کرد. نفسم بند اومده بود. سیلی آرومی به گونم زد. فقط یک قطره اشک از چشم هام چکید. وقتی دید دارم کبود میشم سیلی محکمی بهم زد... معلوم بود تمام حرصشوروم خالی کرده... یه طرف صورتم سوخت و گوشم زنگ زد. نفسم آزاد شد و همزمان زدم زیر گریه...

ساشا- آخه چت شده ترنم؟؟؟

-ن...می...دو...نم...

ساشا- یعنی چی گل من؟ داشتم سکتته میکردم....

-ح...لم...ب...ده...

چشم های غمگینش خیس شد. مطمئنا طاقت این حالو نداشت...

صدای جیغ الهام و همزمان داد سحر بلند شد:

سحر- ترنم!!!!

...

حال

-میشه بگی اون حالت برای چی بود؟؟؟ تمام این نیم ساعتو منتظر بودم تا بچه ها برن بیرون بتونم ازت پرسیم

با ناراحتی به نقطه ی مبهمی از دیوار خیره شد. آه کشیدم و روی صندلی کنار تختش نشستم.
-به ما خوشبختی نیومده...اون كثافت با کاراش زندگيو از مون گريه شرمندم كه بردارى مثل اون دارم

ترنم به سرعت به سمتم برگشت. صورتش خيس از اشك بود.

ترنم-نه تقصير تونه نه تقصير برادر تو... آرام اون اتفاق بخشى از گذشتمونه جزو تقدیرمون بوده...چرا خودتو مقصر میدونی...تا يه اتفاق برای بچه ها میفته دپرس میشی و میگه تقصير تونه...اه

با صدایی بلند گفتم:

-پس دليل اون حالت چي بود؟؟؟ه دقیقه قبل از بيهوش شدن ما داشتيم درباره ي گذشته حرف میزدیم...

ترنم-تقصير خود خرمه...نفهمی کردم

-ترنم!!!میشه بگی چي شده؟؟چون به سرم کردی؟

ترنم-بهت گفتم كه شبیه پيرزنای غرغرو شدی؟

-بحثو عوض نکن...

پوووفی کشید و با ناراحتی گفت:

ترنم-توی این چند سال فكر نکردم كه شاید حس دوستانه ای كه من نسبت به ساشا دارم متقابل نباشه؟نفهمیدم همه ی مهربونیا و دلدارى هاش و همراهی هاش از عشقه....تقصير منه نباید امیدوارش می کردم...نباید وابستش می کردم....

با دست صورتشو پوشوند. صدای بلند گریه اش توی اتاق پیچید. موهای سرشو نوازش کردم و با مهربونی گفتم:

-درسته كه تو اشتباه کردی ولی انسان جایز الخطاست اینو فراموش نکن عزیزم

ترنم-آرادم اشتباه كرد اونم انسانه.نه؟

عصبی گفتم:

- اشتباه تو کوچیکه ولی اشتباه اون زندگی هممونو نابود کرده

ترنم- اشتباه میکنی آرام. ندا عاشق آراد شد و آراد دوستش نداشت. الان وضعیت من چیه؟ ساشا عاشقم شده ولی من دوستش ندارم... فقط... فقط... ساشا نمیخواه انتقام بگیره... قاچاقچیم نیست... خلع سلاح شده بودم. لیمو گزیدم. همه ی حرفاش درست بود اما... بخشش جون چندین نفر آسون نبود...

- بحث ما الان سر تو و ساشاست نه ندا و آراد!! ترنم سعی کن هیچوقت دل کسیو نشکنی فکر کن... تو وقت داری... ببین احساست چیه

ترنم- آخه این معنی نداره آرام... چون ممکنه دل آقا بشکنه من باید تحملش کنم؟؟

- نه ترنم! من این حرفو نزدم.. تو به من بگو حسست نسبت به ساشا چیه؟

ترنم- خب اون دوست خوبیه... وقتی پیشمه آرومم... وقتی بهم محبت میکنه خوشحال میشم گاهی اوقات فکر میکنم محتاج توجهش... وقتی بهم نزدیک میشه قلبم تند میزنه... ولی آرام من مطمئنم این عشق نیست...

- دیگه چی میخوای ترنم؟؟ هر چیزی که داری میگی عشقتو نسبت به ساشا تایید میکنه

ترنم- ولی... ولی... نه... نه... من عاشق نیستم

با صدای بلند گریه میکرد. گاهی قبول یک احساس خیلی سخته... خیلی...

صدای باز شدن در اتاق توی فضا پیچید. چشم های قرمز و گریون ترنم روی پشت سرم خشک شد. به سرعت به سمت عقب برگشتم. ساشا وارد اتاق شده بود. صورتش فوق العاده بی روح و سرد بود. به تخت ترنم نزدیک شد و یه پلاستیک روش گذاشت و خطاب به من گفت:

ساشا- این دارو هاشه... دکتر گفته بعد این سرم مرخصه

و بی توجه به ترنم از اتاق بیرون رفت. ترنم دوباره زد زیر گریه:

ترنم- دیدی؟؟ حتی بهم نگاهم نکرد... صورتش خیلی سرد بود... اون... اون... از من متنفر شده... مطمئنم

با حرص دستشو توی دستم فشردم و با لحنی جدی گفتم:

-دلشو شکستی طلبکارم هستی؟؟اون ازت دلخوره...باید دلشو به دست بیاری
ترنم-اگه نشدچی؟با حرفایی که اون شنیده بهش حق میدم بیاد بزنه تو گوشم
-منم همینطور اما اگه واقعا عاشقشی باید بری دنبالش...
خواست چیزی بگه که در اتاق دوباره باز شد.این بار بچه ها اومده بودن.از روی تخت پایین رفتم و
به سمت دریا رفتم...

...

پیراهن آبی رنگ کوتاهی برای دریا انتخاب کردم.کلاه سفید و صندل های سفید هم...از داخل اتاق
داد زدم:

-دریا...

بعد از چند لحظه در اتاق باز شد و دریا وارد شد:

دریا-بله مامانی؟

-بیا لباساتو بپوش بریم دریا

با ذوق دست زد و گفت:

دریا-یوهوو...آخ جوون...با هم میریم مامانی؟

-آره فقط من و فقط تو

دریا-آخ جوووووون

-عزیزم من میرم بیرون تو لباستو پوشیدی بیا بیرون بریم دریا باشه؟

دریا-باشه

نفس راحتی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.الهام،سحر،ماکان،آرمی

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

– فقط بخاطر آهو پس دریا رو تو ببر ساحل باشه؟

ترنم– باشه عزیزم تو برو اونجا مامانی مطمئنا دلتنگته...

– باشه

ازش جدا شدم. ساشا داشت تی وی میدید و ارمیا با لب تاب کار میکرد.

به سمت در رفتم که دریا از اتاق بیرون اومد:

دریا– مامانی من آمادم بریم دریا

با ناراحتی گفتم:

– تو با خاله ترنم برو من باید برم بیرون

ارمیا– کجا؟

از حضور بی موقعش وسط بحثمون متعجب شدم و گفتم:

– بیرون دیگه

ارمیا– منم میام حوصلم سر رفته

بی حوصله شونه بالا انداختم که با نگاه پر از ترس ترنم روبرو شدم. لبخند دلگرم کننده ای بهش زدم. ارمیا مورد اعتماد بود. مطمئن بودم...

چند دقیقه بعد ارمیا حاضر و آماده کنارم بود. خم شدم و لب دریا رو بوسیدم:

– بای عشق مامان

دریا– بای

لبخندم پر رنگ تر شد و از ساختمون بیرون رفتم.

به محض بیرون اومدن از ساختمون اصلی به سمت ارمیا برگشتم:

– اگه حوصلت سر رفته میتونی بری قدم بزنی، بری اینترنت، بری بازار، بری فوتبال ببینی و هزار تا کار دیگه بکنی ولی حق نداری دنبال من راه بیفتی

دوباره صورتش رنگ غرور گرفت و به سردی گفت:

ارمیا-تنها دلیل اومدنم اینه که باید اون مقری که شما ازش حرف می زدینو ببینم
با ناباوری گفتم:

-تو...تو...از کجا فهمیدی میخوام برم خونه ی مادر بزرگم؟

ارمیا-خیلی واضحه..تو دختر قوی و سرسختی هستی فقط وقتی حرف گذشته میشه صورتت در هم
میشه پس ترنم باید حرف گذشته رو پیش کشیده باشه و از طرفی دریا خیلی برات عزیزه و رو
حرفش حرف نمی زنی پس باید حرف حرف یه عزیز باشه که رو حرفش حرف بزنی...
از توجهش یه حس خاصی به قلم ریخت که باعث شد کمی نرم بشم...اما باز هم از نیش نزدن
بهش نگذشتم و با زرنگی گفتم:

-گذشته میتونه مربوط به سوگند هم باشه و سوگند هم خیلی برام عزیزه میخوام برم سر قبرش
با پوزخند پیروزی گفت:

ارمیا-یادت که نرفته کمی پایین تر از اون مقر یه قبرستونه که سوگند رو اون جا دفن کردن
خیلی شیک و مجلسی ضایع شدم...زرنگیمم دو دستی بخوره تو سرم...آخه چرا من یکم فکر نمی
کنم بعد حرف نمی زنی؟؟؟؟؟؟

-یادمه و یادت باشه من نگفتم که چیزی که گفتمی اشتباهه

دقیقا چرت گفتم...ولی خب کم آوردم دیگه برای ضایع نشدن بیش از حد باید ساکت باشم....
پوزخند ارمیا پر رنگ تر شد و اون حس خاص هم کالا نابود شد...تا من باشم که تا یه چلغوز حرفی
زد حس خاص نریزه تو قلبم...والا!!

...

ماشینو خاموش کردم و رو به ارمیا گفتم:

-من میرم زنگ درو بزنی

سرشو به علامت باشه تکون داد و من از ماشین پیاده شدم. با قدم هایی شل شده به سمت دروازه اصلی راه افتادم. با رسیدن به دروازه با دستی لرزون زنگو فشار دادم. کمی از چشمی زنگ دور شدم تا مامانی نبینتم.

مامانی-بله؟

با صدایی تغییر یافته گفتم:

-آش نذری آوردم حاج خانم بی زحمت درو باز کنید بیارم بالا

مامانی-شما؟

-همسایه جدید هستم

مامانی-ببخشید نشناختم...بفرماید تو...

به قدم هایی بلند به سمت ماشین رفتم و سوارش شدم. با نفسی عمیق استارت ماشینو زدم.

با دیدن اون راه باریک و درخت های خوشگلش دلم پر زد واسه قدم زدن بینشون....

کمی جلوتر... با دیدن اون باغچه کوچیک و تاب سفید رنگ دلم پر کشید واسه تاب سواری و بو کشیدن طبیعت....

کمی جلوتر... با دیدن پارکینگ دلم انگاری از پرواز خسته شد، برگشت سر جاش و استرس وجودمو گرفت....

ماشینو خاموش کردم و بی صدا به روبرو خیره شدم.

ارمیا-حالت خوبه آرام؟

-نه، راستش استرس دارم

دستمو توی دستش گرفتم و آرام گفتم:

ارمیا-تو هیچ کار بدی نکردی و قرار نیست اینجا هیچ اتفاق بدی بیفته اکی؟

-اکی..ولی من طاقت روبرو شدن با مامانیو ندارم...اون اط ترس از دست دادن من سکنه کرده بوده..اون از بین نوه هاش منو از همه بیشتر دوست داره و من باعث شدم فکر کنه اون باعث و

بانی اون اتفاقاس...در حالی که نمیدونه اراد گل پسر محبوبش این بلا رو سرمون نازل کرده...ازش متنفرم ارمی-

ارمیا-د ترمز بگیر دختر جوون...اتفاقایی که توی این چند سال افتاده مهم نیست مهم اینه که اون زن دلش تنگه و تونه و فکر میکنه این حال و روز تو بخاطر غفلت اوننه...اگر دوسش داری باید مثل یه دختر منطقی رفتار کنی و بیشتر از این ناراحتش کنی...

-باشه...باشه...باشه...سعی میکنم

از ماشین پیاده شدم..چه خوب شد که ارمیا هم باهام اومد.با حرفاش بهم دلگرمی داد حسابی.... ارمیا با دیدن قدم های شل و دست های لرزونم اومد سمتم و کمکم کرد درست راه برم.بعد از ۵ دقیقه تاخیر بابت حرف هامون وارد سالن ویلای مامانی شدیم.مامانی انگار ارمیا رو ندید با قدم هایی سریع خودشو به من رسوند و محکم بغلم کرد و زد زیر گریه...تمام تنش می لرزید...با حسی بین ناراحتی برای حال بدش و خوشحالی برای دیدنش محکم بغلش کردم و عطر تنشو بو کشیدم....حالا منم گریه میکردم و تمام تنم می لرزید..

با یک دست شروع به باد زدن خودم کردم و نالیدم:

-گرمه...وای خدا!!!

ارمیا-اگه خیلی گرمته لباستو در بیار من بهت نگاه نمی کنم

با خشم چشم غره ای براش رفتم که ایندفعه گفت:

ارمیا-خب بابا!!!چشم غرشو!!چقدر مونده تا برسیم به کلبه؟

-نمیدونم

ارمیا-تو چی میدونی؟

-میدونم اومدنم با تو،اونم به این راه طولانی یه حماقت حمض بوده!!!

ارمیا-خیلی ممنون!!

-قابلی نداشت

دوباره به راه خودمون ادامه دادیم و من به باد زدن خودم....صدای تلفنم که بلند شد با غرغر ایستادم و گوشیه از جیبم در آوردم.الهام بود.در حالی که جواب میدادم به راهم ادامه دادم و ارمیا بی تفاوت جلو تر راه افتاد:

-جوونم عشقم؟

الهام-درد و زهر مار عشقم!!!کدوم گوری رفتی نکبت؟

-ادبتو قربون!پیاده روی.باید خودمو برای شب عروسیم آماده کنم دیگه!!

با عصبانیت جیغ کشید:

الهام-بی ادب!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!برای چی رفتی پیاده روی؟

-گفتم که گلم!

الهام-عق....اینقدر از این لحتت بدم میاد!!بیچاره شوهرت..

-تو نگران اون نباش عسلم!!

الهام-آرام به خدا میام می زومتا!!!

-میتونی بیا...

الهام-حیف...حیف الان کنارم نیستی...

-اگه بودم چیکارم میکردی مثلاً؟می خوردیم؟؟

الهام-ریز ریزت می کردم

-عاشق ابراز احساساتتم هانی!

الهام-زهر عقرب!کی میای؟

-نگران نباش برای شب خودمو میروم..میدونم نمیتونی بدون من بخوابی پس زود میام...

الهام-الله اکبر!!!تو چقدر بی حیا شدی؟؟؟کی پیشته؟؟؟

-هیچکس...تنهای تنهام

الهام- ترنم که میگفت با ارمیا رفتی؟

-آخه عزیز دلم وقتی میدونی چرا میپرسی؟ میگم کاری نداری؟ یکی صدام میکنه..

الهام- برو گمشو از شرت هم راحت میشم... الهی بری زیر تریلی که رو مخ من اسکیت میری!!!!!! خد!!!!!!... دوست هم دوستای قدیم

-میدونم برات سخته که دیگه صدامو نشنوی ولی باید برم عزیزم... بابای...

به سرعت قطع کردم و زدم زیر خنده... متوجه نگاه بهت زده ارمیا به خودم شدم. بدبخت فکر کرد داره خواب می بینه که من اون حرفا رو میزنم... با این فکر دوباره زدم زیر خنده... وای چه چیزایی گفتیم و این بدبخت شنید!!!!

با دیدن قیافه ارمیا که شبیه شکلک های یاهو شده بود خنده ام بیشتر شد... بالاخره بعد از ۵ دقیقه وقتی ارمیا با اخم ازم دور شد به خودم اومدم. فکر کرده بود من یه زن خرابم که پسرا رو سر کار میزارم... با خنده گفتم:

-الهام بیچاره تو شوک رفتارم مونده بود... آخیش حالم اومد سر جاش

با تعجب برگشت سمتم و گفت:

ارمیا- الهام بود؟

-ن پس عمم بود!!!! من با کی اینطوری حرف می زنم، یه مرد؟؟؟؟ وای از فکر اینطوری حرف زدن با یه مرد عقم میگیره... مردا لیاقت یه ممنون خشک و خالیم ندارن چه برسه به عزیزم و عشقم و این چیزا!!!!

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست و گفت:

ارمیا- همه ی مردا بد نیستن آرام خانم!!!! تو بخاطر تجربه بدت چنین نظری داری!

از اینکه گذشته رو به رخم می کشید ناراحت شدم و گفتم:

-بخاطر تجربه نیست آقای محترم!!!! یکیشون برادرمه و زندگیمو نابود کرده... وقتی برادر آدم این باشه آدم چه توقعی میتونه از غریبه داشته باشه؟

خواست جوابی بده که با دیدن روبروش حرف تو دهنش موند. با دیدن کلبه ی متروکه جلو روم با ترس آب دهنمو قورت دادم...

...

-تمام بعد از ظهرمون به خاطر تو سوخت...آخه برادر من اونا خنگ نیستن که اون جا رو با یه عالمه مدرک ول کنن برن که!

با اخم گفتم:

ارمیا-من برای رفتنم به اون جا دلیل دیگه ای داشتم

-چی مثلا؟

ارمیا-میخواستم تو با ترس روبرو شی

با عصبانیت برگشتم سمتش و داد زدم:

-تو رو سننه؟ مفتشی؟؟ خدا رو شکر نه برادرمی، نه پدرم، نه شوهرم، نه دوست پسرم... پس بهت ربطی نداره که من چیکار میکنم... ترس من به خودم مربوطه..

ارمیا-باید بگم واقعا پشیمونم که چنین کاری کردم.. چون تو لیاقت هیچ کمکیو نداری... تو حتی آدم هم نیستی؟

-خیلی ممنون... وقتی معیار تو برای آدم یکی مثل خودت باشه باید منو آدم ندونی...

یه طرف صورتم سوخت. مات بهش نگاه کردم... مردک بی شعور به چه جراتی دست روی من بلند میکنه؟ با خشم سیلی محکمی به صورتش زدم و لرزون گفتم:

-برات متاسفم

و به طرف ماشین دویدم که از پشت به بازوم چنگ زد. با خشم برگشتم سمتش و گفتم:

-چته؟

با عصبانیت و صدای بلندی گفتم:

ارمیا-ببین سر چه موضوع کوچیکی این دعوا رو راه انداختی؟؟؟؟ خودتم نمیدونی....نه؟؟؟همش بخاطر یه غر بود دیگه!!!لطفا شلوغش نکن آرام...هم من عصبانیتمو روت خالی کردم هم تو...بهتره فراموشش کنی

-چرا باید عصبانیتمونو روی هم خالی کنیم؟؟؟چرا اونو برطرف نکنیم؟

ارمیا-به نظر خودت با این رفتار سردی که داری آدم میتونه باهات درد و دل کنه؟؟؟

ارمیا-به نظر خودت با این رفتار سردی که داری آدم میتونه باهات درد و دل کنه؟؟؟

بی حرف به گوشه ای خیره شدم.

ارمیا-دیدی جوابی نداری!اگه تو اخلاقتو درست کنی همه میتونن بیان سمتت نه اینکه عصبانیتشونو روت خالی کنن

-بهتره تمومش کنی!!!از چی به چی رسیدیم خدا میدونه!!!من اگه اخلاقم بده کسایی دور من که با وجود این خلاق گندم بازم دوستم دارن...

ارمیا-منم دوست دارم ولی واقعا نمیتونم این اخلاقتو تحمل کنم!!!!

با بهت بهش نگاه کردم...این چی میگه دیگه؟؟؟

-برام مهم نیست...

ارمیا-یکم فکر کن آرام...تو قبلا اینطور آدمی بودی؟؟؟

-زمان آدمو تغییر میده

ارمیا-و آدم باز هم میتونه خودشو تغییر بده

-و اگه آدم نخواد؟

ارمیا-میخواد...من مطمئنم...

...

دست به سینه خیره به دریا که از ته دل میخندید لبخند عمیقی زدم.حرف های ارمیا گرچه ساده بود ولی روم تاثیر گذاشته بود اینقدر زیاد که ۲روز تمام به خودم،دریا،دوست هام و آیندم فکر

کردم. امروز به این نتیجه رسیدم که باید عوض شم. برگردم به قبل. هر اتفاقی افتاده برای قبل از امروزه و دیگه قابل جبران نیست پس نباید خودمو اذیت کنم. میخوام درسمو ادامه بدم و دریا رو نگهدارم. از ته ته قلبم دوسش دارم و تصور اینکه ازم دور شه نابودم میکنه. توی این چند وقت خیلی اذیتش کردم و میخوام برانش زندگی خوبی بسازم. ظهر وقتی دیدم حوصلش سررفته آمادش کردم و با هم اومدیم پارک و حالا خیلی خوشحال داره با بچه ها بازی میکنه.

این دختر بچه ناز و دوست داشتنی لیاقت عشق و محبت مادرانه و زندگی خوب داره... اینکه بچه ی پدر و مادر بدی بوده دلیل بر بد بودنش نیست. سیاوش دیروز به همراه احتشام اعدام شدند. شاد شدم نه ناراحت. بی تفاوت بی تفاوت!

با شنیدن صدای سحر با خوشحالی برگشتم سمتش.

سحر-سلام بر مادر نمونه!

-سلام عزیزم. نفست کوش؟

سحر-دریا رو که دید منو فراموش کرد و رفت پیش اون.

-آخی! خاله قربونش بره! اتفاقی برانش نیفته؟؟

سحر-نه بابا دریا هست منم حواسم بهش هست

-خوبه با یه بستنی چطوری؟

سحر-عالی

-پس من میرم یه بستنی دیش برای همه بگیرم!

سریع بلند شدم تا برم که سحر دستمو گرفت. برگشتم سمتش و با نگاه مشکوکش روبرو شدم

سحر-مطمئنی حالت خوبه آرام؟؟

-وا! خب معلومه که خوبم

سحر-عجیب رفتار میکنی! مهربون شدی، شاد شدی!

و با لحن غمگینی ادامه داد:

سحر- مثل قدیما!

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم

سحر- اتفاقی افتاده؟

-نه چطور؟

سحر- من میشناسمت آرام! به من دروغ نگو.

-دروغ نمیگم سحر فقط از خودم نبودن خستم... خیلی وقت بود خودم نبودم پشت یه لایه از غرور، سردی و نفرت پنهون شده بودم ولی حالا خوشحالم چون... چون... خودمم...
چشماس خیس از اشک شد و من مات موندم.

سحر- برات خوشحالم خواهی... خیلی وقت بود منتظر این روز بودم.. از کسی که باعث شده تو برگردی ممنونم... خیلی زیاد...

هول گفتم:

-کسی باعثش نیست تصمیم خودمه...

چشکمی به صورت پر از استرسم زد و با خنده گفت:

سحر- از حال الانت معلومه! بدو برو بستنی بخر منم میرم بچه ها رو بیارم...

...

امروز بعد از ۵ سال دیگه بدم ساز بزنم. گیتار، ویالون و وَ وَ... روی شن ها نشستیم و به صورت معصوم دریا که خواب بود لبخند زدم. سحر و الهام جلوم نشسته بودن. گیتارو توی دستم جابه جا کردم و گفتم:

-چی بزنم؟

الهام- فعلا زن صحبت کنیم

-خب حال نی نیت چطوره؟

الهام- خوبه تازه داره حالت تهوع، سرگیجه و هزار تا نشونه ی دیگه ی بارداریم رو میشه

-خوبه که دیوونه!

الهام-آره راست میگی...خیلی دوست دارم زودتر به دنیا بیاد و بگیرمش تو بغلم و فشارش بدم، بوسش کنم، بوش بکشیم...آرام حسی که دارم غیر قابل گفته...
اشک توچشام جمع شده بود از این حس های زیبا...بی اراده محکم بغلش کردم و سحر با چشم های اشکی لبخند زد و نفس خوابیده رو توی بغلش فشرد.
صدای فین فینم بلند شد و صدای قدم های بلندی اومد. الهام از بغلم بیرون اومد و خیره به پشتم با تته پته گفت:

الهام-ت...ت...رنم...چی...چی...چی شده؟؟؟

با ترس برگشتم عقب و با صورت اشکی ترنم روبرو شدم. الهام با شتاب از جاش بلند شد و محکم بغلش کرد. صدای گریه ترنم بلند شد. مات موندم. یعنی چی شده؟
همزمان با سحر گفتیم:

-چی شده ترنم؟؟؟

ترنم تو بغل الهام لرزید و الهام اونو روی شن ها نشوند. به ترنم نزدیک شدم و گفتیم:
-ترنم بگو چته...سکتم دادی...

اشک هاشو پاک کردد و لبخند زد. سحر نزدیک شد و نفسو روی حصیر کنار دریا خوابوند و بعد به ما نزدیک شد.

ترنم-بعد از ظهر ساشا اومد پیشم و گفت کارم داره بعد سوار ماشینش شدیم و رفتیم رستوران....

-خب بعدش؟؟

ترنم-بهم بگفت میخواد بره پاریس...برای همیشه...گفت درخواست استعفا از اداره پلیسو داده...گفت میخواد برای آخرین بار باهام شام بخوره چون امشب میخواد برگرده تهران تا کار های رفتنشو درست کنه...ازش...ازش پرسیدم چرا میخواد بره...گفت عاشق یه آدمی شده که

دوسش نداره... که میگه برانش برادره... گفت تموم این مدت منتظر یه حرکت از اون بوده تا حسشو بفهمه ولی به هیچی نرسیده... گفت دلش نمیخواد با احساس یه طرفش اونو اذیت کنه... گفتم اون کیه؟ گفت دیگه مهم نیست چون همه چیز تموم شده...

در مقابل نگاه بهت زده ما زد زیر گریه و نالید:

ترنم- گند زدم... خراب کردم... من مقصرم... ساشا امشب برمگرده تهران... من دیگه اینجا نمی مونم... منم میرم... وقتی ساشا نیست چرا من باشم؟

بی طاقت بغلش کردم و با مهربونی پرسیدم:

-وقتش شده! نمیخوای بهش بگی؟! -

ترنم- چیو بگم؟

-احساستو دیگه

ترنم- دیگه دیره اون داره میره

-هنوز نرفته اون هنوز ایرانه تا وقت هست بهش بگو

ترنم- باشه... باشه... باشه... باشه

از جاش بلند شد و به سرعت به طرف ویلا دوید:

سحر- من واقعا نمیدونم چرا این بشر اینقدر خنگه... پسره سرش خورده به سگ عاشقش شده اونوقت پا نمیده... اسکول!

الهام- قریون ابراز احساسات! من تو کف احساسات تو موندم سحر! بیچاره آرمین که هرشب به جای جملات عاشقانه باید فحش بشنوه!!

سحر- بی شععهعور!!!!

بلند خندیدم و سحر دوید دنبال الهام....

...

سحر، آرمین و نفس امروز صبح برگشتن تهران... ترنم و ساشا هم دیشب... البته ساشا اول رفت و بعدش ترنم دنبالش رفت... الهام و ماکان هم رفتن بازار و قراره وقتی برگشتن همه با هم برگردیم تهران... صبح با دریا رفتیم پیش مامانی و باهاش خداحافظی کردیم... الان هم دریا داره برنامه کودک می بینه و من پشت لب تابم. ارمیا هم نمیدونم کجاست. از صبح ندیدمش!

دلتم تنگه برای افسون برای مامان و برای آهو... آره برای آهو... برای رفتن سر قبرشو اشک ریختن... شستن قبرشو ریختن گلبرگ های گل رز روی قبرش...

تلفنم زنگ خورد. با دیدن اسم آراد اخم هام توی هم رفت اما خب باید ببخشمش همیشه که تا آخر عمرم با داداشم دعوا داشته باشم ولی بازم سخته... آب دهنمو قورت دادم و گوشو توی دستم گرفتم. دست هام می لرزید آخه الان من بهش چی بگم؟! بی هدف به گوشه زل زدم. نه همیشه... اونقدرام که فکر میکردم بخشیدن آسون نیست. موبایل میره روی پیغام گیر و من نفس راحتی میکشتم. منتظر موندم تا پیغامش تموم شه. به محض تموم شدنش پخشو لمس کردم و صدای آراد توی خونه پیچید. حالا که صداشو می شنوم می فهمم چقدر دلتنگشم...

آراد-سلام خواهری.. خوبی؟ جوابمو نمیدی نه؟ دلتم برات تنگ شده... خیلی... به اندازه تمام این ۵ سال... آرام باور کن همه چیز همه چیز تقصیر من نبوده... من هیچ کاری نکردم. من که به زور به ندا نگفتم عاشقم شه... گفتیم؟ آهو به همون اندازه که خواهر توئه خواهر منم هست آرام اینو بفهم... آگه تو ناراحت شدی برای مرگش منم ناراحت شدم... برای بقیه هم همینطور... اصلا تو به من بگو... من همون آراد قدیمیم؟؟؟ نیستیم دیگه... من ۵ سال پیش همیشه خدا دلک بودم... همه رو می خندوندم اما الان... آرام به خدا قسم چند ماهه لبام به لبخند وا نشده... منم به اندازه تو شکستم... اندازه تو چیه ۱۰ برابر تو... هر چی که شد گفتیم تقصیر من خره... آرام به خدا حالم بده... گوشه نشین شدم... افسون چند وقت پیش اومد پیشم اما اونم فحش داد فقط فحش... آرام تو رو خدا... محتاجتم... منو حلال کن... فردا صبح ساعت ۱۰ بیا کافه صدف... باشه؟! منتظرتم... باید باهات حرف بزنم لطفا بیا...

چشم هامو بستم و اشک تو چشمام جمع شد. برم یا نرم؟؟؟ گیر کردم تو این ۲ راهی... اون برادرمه اون اونقدرام تقصیر نداره... وای خدایا دارم از سردرد می میرم... خدایا خودت کمکم کن تصمیمم درستو بگیرم....

...

بعد از تماس ۲ ساعت تمام فکر کردم و بعد بدون هیچ خبر دادنی به ارمیا، الهام و ماکان همراه دریا برگشتیم تهران... مستقیم هم رفتیم خونه ی ماما و بعد از ۲ ساعت موندن طاقت نیاوردم و دریا رو به ماما سپردم و رفتم سر قبر آهو... براش گفتم از بخشیدن، بخشیده شدن و بخشش... گفتم میخوام ببخشم... گفتم سخنه اما میتونم... درسته دیگه آهوپی نیست اما همینکه میرم پیشش و باهاش حرف میزنم آروم میکنه... خالیم میکنه از هرچیزی که تو جمع شده از هرچی نفرته و هرچی حس بده...

الان ساعت ۹ و ۶ دقیقه صبحه و من قهوه به دست و چشم به ساعت دیواری مغازه منتظرم... انکار نمیکنم که دلنگم... دلنگ برادرم... برادری که دوسش داشتیم، ازش دلخور شدم، باهام بد کرد، ازش دلگیر شدم و الکی تنفر جمع کردم تو خودم و برادری که حس میکنم حالا بعد این همه مدت بازم دوسش دارم...

در کافه باز میشه و قامت بلند آراد به چشمم میاد. ناخواسته چشم هام پر از اشک شد و بلند شدم. میاد به سمتم. با دیدن سر و وضعش شوکه میشم و از این همه ژولیده بودن آراد همیشه تمیز میترسم. ناباور صدایی از گلویم خارج میشه:

-آراد!!

لبخند میزنه... محو... کمرنگ... تلخ... ام... میزنه... این مهمه!

روی صندلی روبرویی نشست و من هم نشستم.

-چرا اینجوری شدی آراد؟

صدای گرفتاش به گوشم رسید:

آراد-رفته بودم سر قبر آهو

دستم میره سمت دستش میگیرمش توی دستم. سرشو بالا میاره... چشم هاش پر از اشکه... لب باز میکنه چیزی بگه که میگم:

-نگو... نیاز نیست چیزی بگی داداشی... من بخشیدمت خیلی وقته... من خیلی دوست دارم آراد... از همون بچگی دوست داشتیم تو داداشمی کسی که در نبود بابام الگوم بوده... البته اون آخر که رفتی قشم برای کار و تنهامون گذاشتی ازت دور شدم ولی دوست داشتتم کم نشد... فقط یه سوال چطور به جای قشم سر از باند احتشام درآوردی؟

سخت دهن باز میکنه و میگه:

آراد-گفتن شمارو میکشن اگه همکاری نکنم...هر چند وقت یه بار میومدم بیشتونو بهتون پول میدادم...میدونی خیلی عذاب میکشیدم از اینکه مامان بیچارم با افتخار به پسرش نگاه میکنه و فکر میکنه این مزد عرق ریختن بچشه...که حلاله....

آراد به عنوان یک مرد کم سختی نکشیده درکش میکنم...حتی اگه ته قلبم بازم دلخوری باشه دیگه بروزش نمیدم...اون برادر منه و نیاز به یک دلگرمی داره برای فراموش گذشته و درد های مشترکی که گریبان گیرمون شده....

...

تفه ای به در زدم و با شنیدن صدای "بفرمایید" افسون داخل رفتم.

-خوبی؟

افسون-هی همچین تو چطوری؟

-میگذره...راستش میخواستم باهات صحبت کنم افسون...

روی تخت نشست دقیقاً روبروم و گفت:

افسون-چیزی شده آرام؟

-آره

افسون-چی؟؟بگو دیگه سکتتم دادی

-راستش راجب آراده

اخم غلیظی رو پیشونیش نشست و با صدای بلندی گفت:

افسون-اون آشغال باز چه غلطی کرده؟

دستشو توی دستم گرفتم و با آرامش گفتم:

-افسون اون آشغال برادرته خب؟بعدشم اگه اون مقصره منم مقصرم پس منم آشغالم دیگه

افسون-تو فرق داری آرام تو پشیمونی...

-از اون حرفا بود افسونا...اونم پشیمونه...مگه اون بدبخت چیکار کرده که همه چیو می اندازیم گردن اون؟بابا یقه طرفو نگرفته نگفته عاشقم شو که!

افسون-برام مهم نیست آرام آهو بخاطر اون مرده بخاطر همین نمی بخشمش...

تمام تنم یخ بست...آهو؟؟آهو؟؟آهو که بخاطر من کشته شد...لب گزیدم و ایستادم.چرخیدم به سمت پشتش و همزمان چونم لرزید...این یه حقیقته آهو بخاطر سهل انگاری من کشته شد...پس من قاتلشم...اشک از چشم هام چکید پایین...

-بخاطر اون نمرده...

بهت زده گفت:

افسون-چی پس بخاطر کی مرد؟

لرزیدم به خودم.اشکم ریخت برای تقدیرم...پاهام لرزید از ترس طرد شدن و فرو ریختم از شدت تلخی این واقعیت...افتادم روی زمین و صدای افسون با ناله بلند شد:

افسون-تو؟!!

با ناله گفتم:

-سیاوش بو برده بود که دارم مدرک جمع میکنم خواست انتقام بگیره...آهو رو فرستاد بین دخترایی که با بقیه میرفتن اونور برای شیخای عرب...فهمیدم و نجاتش دادم...فرستادیمش تهران اما توی راه تصادف کردن...سیاوش اونو کشت برای اینکه بهم بفهمونه نباید زیرآبی برم... افسون-حالم ازت بهم میخوره آرام...تو نه تنها ادای بی گناها رو در آوردی و باعث شدی دل آرادو بشکنم بلکه دختر قاتل خواهرتو آوردی این جا و باعث شدی من بهش محبت کنم دوسش داشته باشم...وای خدای من وقتی فکر میکنم تمام این مدتو داشتتم دختر قاتل خواهرمو بغل می کردم دلم میخواست بمیرم...آرام تو خیلی آشغالی...

صدای کوبیده شدن در به اتاق پیچید.نباید بذارم بره...سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

-افسون؟

افسون-زهر مار گمشو از جلو چشمم

– بسته دیگه اه... شبیه کسایی که تا حالا هیچ وقت گناه نکردن رفتار نکن... از قصد نبود... من از قصد نخواستم خواهرم بمیره بفهم احمق.. من عاشق آهو بودم... دریا هم هیچ گناهی نکرده... گناه نکرده که بچه ی سیاوشه

خیلی ناگهانی زد زیر گریه و گفت:

افسون – بخدا خستم آرام... اصلا دلم نمی خواد از خواهر و برادرم دور شم... میخوام از گذشته دور باشم... نمیخوام حتی یه لحظه فکر کنم که مقصر کی بوده خب؟

لبخند روی لبم نشست...

– بیا از نو شروع کنیم افسون باشه؟

افسون – باشه

– خب کی قراره با آرین ازدواج کنی؟

افسون – هان؟ چه ربطی داشت؟

– تا آخر ماه عروسی می کنین

افسون – اما پول جهیزیه چی؟

– اصلا نگران نباش میخوام جبران کنم خب؟ برای عروسیت آرش هم میاریم ایران خب؟

افسون – وای آرام...

نتونست جملشو ادامه بده و محکم بغلم کرد... لبخند زدم... ما لیاقت خوشبختیو داریم...

با ناله گفتم:

– سیاوش بو برده بود که دارم مدرک جمع میکنم خواست انتقام بگیره... آهو رو فرستاد بین دخترایی که با بقیه میرفتن اونور برای شیخای عرب... فهمیدم و نجاتش دادم... فرستادیمش تهران اما توی راه تصادف کردن... سیاوش اونو کشت برای اینکه بهم بفهمونه نباید زیرآبی برم...

افسون -حالم ازت بهم میخوره آرام...تو نه تنها ادای بی گناها رو در آوردی و باعث شدی دل آرادو بشکنم بلکه دختر قاتل خواهرتو آوردی این جا و باعث شدی من بهش محبت کنم دوسش داشته باشم...وای خدای من وقتی فکر میکنم تمام این مدتو داشتم دختر قاتل خواهرمو بغل می کردم دلم میخواد بمیرم...آرام تو خیلی آشغالی...

صدای کوبیده شدن در به اتاق پیچید.نباید بذارم بره...سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

-افسون؟

افسون -زهر مار گمشو از جلو چشمم

-بسته دیگه اه...شبیبه کسایی که تا حالا هیچ وقت گناه نکردن رفتار نکن...از قصد نبود...من از قصد نخواستم خواهرم بمیره بفهم احمق..من عاشق آهو بودم...دریا هم هیچ گناهی نکرده...گناه نکرده که بچه ی سیاوشه

خیلی ناگهانی زد زیر گریه و گفت:

افسون -بخدا خستم آرام...اصلا دلم نمی خواد از خواهر و برادرم دور شم...میخوام از گذشته دور باشم...نمیخوام حتی یه لحظه فکر کنم که مقصر کی بوده خب؟

لبخند روی لبم نشست....

-بیا از نو شروع کنیم افسون باشه؟

افسون -باشه

-خب کی قراره با آرین ازدواج کنی؟

افسون -هان؟چه ربطی داشت؟

-تا آخر ماه عروسی می کنین

افسون -اما پول جهیزیه چی؟

-اصلا نگران نباش میخوام جبران کنم خب؟برای عروسیت آرش هم میاریم ایران خب؟

افسون -وای آرام...

نتونست جملشو ادامه بده و محکم بغلم کرد...لبخند زدم...ما لیاقت خوشبختیو داریم....

....

–سلام

جواب سلاممو آروم داد و من روی صندلی روبرویش نشستم. خشک گفتم:

ارمیا-میشه سریع بگی چی شده که باهام قرار گذاشتی؟

لبخند شادی زدم و گفتم:

–حرفای اون روزت خیلی روم تاثیر گذاشت شایدم من زیادی جو گیرم اما تغییر کردم اینو حس میکنم...با آراد صحبت کردم بخشیدمش و با افسونم صحبت کردم.. آراین وضع مالیش خوبه ولی نه در اون حد که بتونه عروسی مجللی برانش بگیره...پدر و مادرش مردن و تنهاست...با اونم صحبت کردم گفت میتونه خونه رو بخره و پولاشو جمع کرده پس من فقط هزینه عروسیو جهیزیه ی افسونو میدم...برای عروسیشم میخوام آرشو بیارم...شاد کردن آرش برای یک شب تنها کاریه که میتونم برانش بکنم...با دریا خیلی خوب شدم...دیگه اونو جای کسی نمی بینم اون دریاست در مقام دختر من...سخته که فکر نکنم پدر و مادرش کین ولی شدنیه...کل دیروزو با سحر و الهام گذروندم و فقط محبت کردم بیچاره ها فکشون چسبیده بود به زمین و چشاشونم که دیگه هیچی...امروز صبحم رفتم با ساشا حرف زدم...ترنم باهاش حرف زده...با هم آشتی کردن و وضعشونم خوبه...هفته ی دیگه عقد می کنن...همین دیگه حسابی ترکوندم!!

خیره شد به میز و هیچی نگفتم.تعجب کردم...این چشه؟سرشو آورد بالا و با اخم بهم نگاه کرد.آب دهنمو قورت دادم این چشه؟

–حالت خوبه ارمیا؟

چشم هاشو بست و نفس عمیقی کشید و به محض باز کردنشون عصبی گفتم:

ارمیا-نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟آرام من نگفتم خودتو بترکونی و به همه محبت کنی در حدی که خودتو فراموش کنی!گفتم سعی کنی بهتر باشی...الان باید باور کنم واقعا آرادو بخشیدی؟اصلا از این بگذریم با همه عوض شدی..به همه کمک کردی...اما یک درصدم یاد من نبود...من آدم نیستم؟یک درصدم برات مهم نیستم؟

ناباور بهش نگاه کردم. این چی میگه؟

-چی داری میگی ارمیا؟ معلومه که آرادو بخشیدم اون برادرمه... در مورد خودتم... اصلا نمی فهمم چی میگی!

دستاشو مشت کرد و با عصبانیت گفت:

ارمیا-ازت سوال می پرسمو جوابمو میدی خب؟

اومدم جوابشو بدم که عصبی گفت:

ارمیا-من چه جور آدمیم؟

-خب... خب... تو مهربونی و... و... دوست داشتنی

چشم هاشو بست و سخت گفت:

ارمیا-حسِت نسبت به من چیه؟

حالا فهمیدم چی شده... اه خدای من! حتی یک درصدم فکرشو نمی کردم. آب دهنمو قورت دادم... ارمیا واقعا آدم خوبییه.. همیشه بهم کمک کرده.. نباید دلشو بشکنم.. آگه واقعا حسی بهم داشته باشه با توجه به وضعیتش میتونه خوشبختم کنه... اون از تمام گذشته من خبر داره و آگه حرفی میزنه یعنی با گذشتیم مشکلی نداره... نباید با احساس تصمیم بگیرم... ارمیا مورد خوبییه... دستپاچه گفتم:

-خب... خب... تو خیلی خوبی و همیشه بهم کمک کردی و واقعا ازت ممنونم... آگه امروز همه ی اطرافیانم ازم راضین بخاطر توئه... چون تو منو به خودم برگردوندی

بی طاقت چشم هاشو باز کرد و گفت:

ارمیا-گفتم حسِت نسبت به من چیه؟

-اصلا حس خودت چیه؟

ارمیا-قبلا هم بهت گفتم من دوست دارم

-آره ولی وسط دعوا بود و تو از طرف یه دوست بهم گفتی

ارمیا- تو اونطور فکر کردی... من به عنوان یه دوست دوست ندارم

سرمو انداختم پایین. آرام عاقل باش... یکم فکر کنم... به حسی که نسبت بهش داری... من عاشقش نیستم فقط به عنوان یه ناجی دوست دارم... به عنوان یه دوست... ولی میتونه حسم تغییر کنه... وقتی ازدواج کنم حسم تغییر میکنه... ارمیا زیاد از حد خوبه... خدای من! بهم کمک کن

- پس به عنوان چی؟

دستم که روی میز بودو گرفت. خون به صورتم دوید. تمام تنم گرم شد.

ارمیا- نمیگم عاشقتم آرام... چون از نظر من عشق فقط ۲ نوعه... عشق مادر به فرزند و عشق بنده به خدا... ولی دوست دارم... دوست داشتن همیشه میمونه... وقتی آدما پیر شن... وقتی زیباییشون از بین بره دوست داشتن می مونه... از بین نمیره... میخوام کنارم باشی... برای همیشه... نمیخوام الان مثل فیلما خم شم و حلقه دستت کنم چون قرار بر این نبود... قرار نبود اینو امروز بهت بگم ولی دیگه نمیتونم توی خودم نگهش دارم... من دوست دارم آرام... میخوام باتو باشم... تو خودت میدونی که خانوادمو از دست دادم ولی هر وقت تو بگی البته اگر بخوای میام خواستگاری... با عموم... اما یه سوال ازت دارم... جوابمو میدی؟

سرمو بالا بردم... پلک زدم به معنی آره

ارمیا- دوستم داری؟

همه چیز خیلی زود گذشت... مراسم خواستگاری و بعد عقدی که همزمان با عقد ترنم شون بود... خوشبختی خیلی نزدیکه... خیلی...

و اما حسم نسبت به ارمیا... هنوزم میگم عاشقش نیستم... اما یه حسی هست که هنوز تشخیص ندادم چیه ولی هست... حسی که منو به اون نزدیک میکنه... حسی که باعث میشه وقتی اون کنارمه آرامش داشته باشم... که عاشقی کنم... که بعد از مدت ها حس کنم خوشبختم...

امروز مراسم عروسیه افسونه... افسون می خنده و من خوشحالم... توی اون لباس سفید مثل فرشته ها شده و دست تو دست آرین وسط پیست رقص می رقصه...

ارمیا کنارم نشسته... رومو برگردوندم سمتش... بهم نگاه کردم... لبخند زدم... لبخند زد... سرمو روی شونش گذاشتم و دستاش دور کمرم حلقه شد... خوشبختی یعنی همین همین ثانیه ها که با لبخند ازش میگذریم... به سحر و آرمین نگاه میکنم... توی پیست دارن می رقصن... به الهام و ماکان نگاه

میکنم...سر الهام روی شونه ی ماکانه و یک دست ماکان دور کمر اون و دست دیگش روی شکم برآمده اونه...به ترنم و ساشا نگاه میکنم...زیادی بهم نزدیکن...نگاه ازشون می گیرم تا صحنه ی بعدیو نبینم...باز نگاهم میچرخه و این دفعه روی آرش می شینه...آرش...خب...در موردش نظری ندارم...تغییر کرده...ولی...مرد تر شده...محکم شده...می خنده...مصنوعی...اما حس میکنم خیلی بهتر از قبل شده....

صدای آهنگ بلند میشه...لبخندها پرننگ تر میشه و این حس پرننگ تر میشه...همین حس عجیب آرامش...و یه جمله توی ذهنم وول میخوره...دلَم میخواد داد بزنم و به ارمیا بگم:

«با تو تقاص هم شیرین میشه»

وقتی باهامی حس من خوبه
قلبم از عشقت داره می کوبه
وقتی باهامی خیلی خوشحالم
به این حس عاشقونه می بالم
می میرم بی تو اینو میدونم
تو رو دوست دارم بیشتر از جونم
آخه این عشقوبه تو مدیونم
تا دنیا دنیاست قدر تو میدونم
تا مرز دیوونگی دوست دارم
بیشتر از هرکی بگی دوست دارم
همه دنیا می اون که میخوامی
زندگی خوبه وقتی تو باهامی
تا مرز دیوونگی دوست دارم
بیشتر از هرکی بگی دوست دارم

همه دنیامی اون که میخوامی
زندگی خوبه وقتی تو باهامی
توی راهی که با تو در پیشه
هر لحظه قلبم عاشق تر میشه
محاله عشقی مٹ تو باشه
جز تو کی میتونه واسم یه دنیا شه
چه خوبه با تو تا به همیشه
حال من از این بهتر نمیشه
چه خوبه با تو لحظه به لحظه
داشتن عشقت یه دنیا می ارزه
تا مرز دیوونگی دوست دارم
بیشتر از هر کی بگی دوست دارم
همه دنیامی اون که میخوامی
زندگی خوبه وقتی تو باهامی
تا مرز دیوونگی دوست دارم
بیشتر از هر کی بگی دوست دارم
همه دنیامی اون که میخوامی
زندگی خوبه وقتی تو باهامی

پایان

۱۵:۱۵

۱۳۹۳/۳/۲۱

